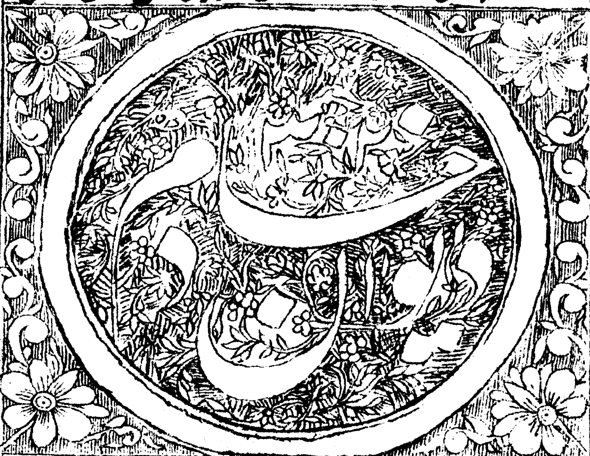
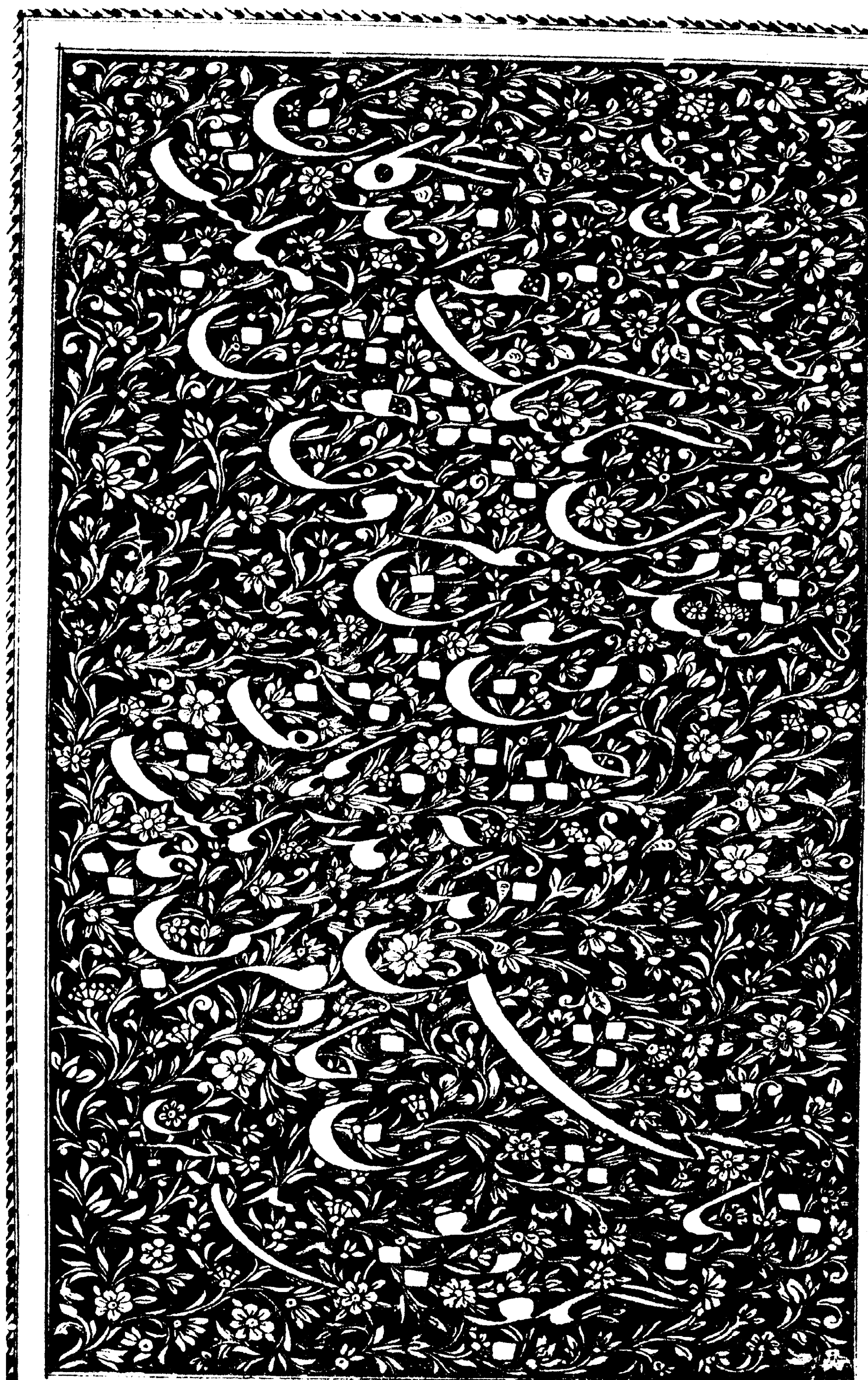
توکلت علیه وهو رب العرش العظیم

الحمد لله که درین زمان سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان از تصنیف جناب منشی محمد علی صاحب المسمّی به



حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح باهتمام جناب ناخدا صاحب باخدا جناب عمر محمد صاحب ناخدا

در مطبع درّ افشان واقع کلکته مطبوع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مر خدای راست که در یک کن ارض و سما را بیاراست زهی کریمی که از خوان نعمت خود همه را می پردازد و خهی رحیمی که بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یاد می آرد صفاتش از احاطهٔ شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون بیت

نه ادراک در کنه ذاتش رسد + نه فکرت بغور صفاتش رسد

سبحان الله چه رحمت اوست که در هجده هزار عالم انسان را اشرف المخلوقات ساخت و بدرجهٔ پیغمبری و غوث و قطب [نو]اخت و رشتهٔ نظام مملکت بدست بادشاهان دادگر داد و کلید خزاین معانی بکف نکته سنجان بلند فکرت نهاد که حال

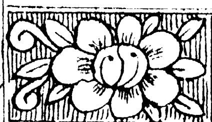
بادشاہان و بزرگان از انہا بر صفحۂ روزگار ظاہر است ہر یکے
ازان مطلع و ماہر وگرنہ از حال آنہا کسی واقف نمی گشت و
نام آنہا بر لب کسے نمی گذشت بیت سکندر کہ بود و کہ افراسیاب
ندیدی از آنان نشان کس بخواب + ثنا ہاست مر خالق پاک را
کہ آراست او صفحۂ خاک را ۔ و نعت رسولے راست کہ خدای
رب العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذاتِ پاکش
در دنیا بظہور آورد کہ گم گشتگانِ بادیۂ ضلالت را بشاہراہِ ہدایت
گذاشت و لوای دین اسلامی را برافراشت صلی اللہ علیہ وسلم
واجمعین بیت چہ یارا کہ من فکر نعتش کنم + درین مرحلہ تیز
گامے زنم اما بعد از حقیر سراپا تقصیر نجم الحق بر ناظرینان والا
فطرت واضح باد کہ غزلہای حضرت والد امجدم خوشنویش منشی
محمدی متخلص بہ خادم در جزدان انتشار افتادہ بود در
دل آمد کہ اگر این ہا را یکجا کردہ دیوانے ترتیب دادہ شود تا
خوانندگان را فوایدے دست دہد روزے بخدمت شان
عرض کردم اگر بفرمایند تا غزلہای جناب را مستغرق افتادہ

است یکجا کرده دیوانی با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتهار
گردد و بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
مطبعی * طائر مضمون کجا محتاج شهپری شود * نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد * که بعد از مرگ آهو نافه گشتن
می دهد بو را - خیر اگر اراده تصمیم می دارید مضایقه نیست
الله التوفیق بهذا المرام چون اجازت یافتم کمر همت بر بسته
دیوان مع قصاید وغیره بمطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید و این حقیر هم بدعای خیر یاد آید در سنه ۱۲۸۱ هجری
یکبار مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان که شاگردشان بودند
بدعوت شادی مهاراجه پتیاله مع سواران وغیره با سامان شایسته
فرستادند بنده هم همرکاب بود دران جا اتفاق ماندن بیست و
پنج روز شده بود راجه نمی گذاشت که زودتر از نزد خود رخصت نماید
بهزار منت رخصت فرمود هنگام آمدن بحساب یومیه سی روپیه و خلعت
نه پارچه گران بها مع ضیغه مرصع و سلک مروارید و دو صد روپیه
در وجه ضیافت خشک عطا فرمود بنده را نیز دو شاله از سرکار مرحمت

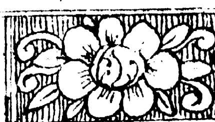
شد از انجا رخصت شده در علی گڈه که معروف بکویل است یکهفته که
آب و ہواے آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد ازان
علی التواتر دہلی رسیده تا یکماه مقام کردند دران جا از میرزا نوشاه
نواب اسد الله خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
میرزای موصوف از دور دیده برمی خاستند و میفرمودند ع
بیا بیا که براہِ تو چشم وادارم — و ہنگام رخصت می فرمودند که محبت
صاحب در دلم جا کرده است و بیاض اشعار والدم بدست خود گرفته
می خواندند روزے در اثناے کلمه کلام گفتند که دی شب چیزے
که وارد طبع شده باشد بفرمائید گفتند که از مہاجرت فرزندان و عزیزان
وطن دل را اضطراری ہای باشد چه گویم معہذا شب غزلے
گفته ام خواندند چون نوبت این شعر افتاد بیت
بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب ✤ اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست
از جا بر جستند و بارک الله فرمودند مرا یاد است روزیکه از خدمت
شان رخصت شدند چشم پر آب کرده ہمین شعر خواندند بیت
وقت رخصت سرِ خ اخبابتو انست دید ✤ چشم پر چشم و یاران را وداعی میکنم

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطے بخدمت شان روانه کردند و غزلے
دران درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روے
رقم آوردند شعر هوائے آن حریم جنت آسای کشد ما را
ز باد صبح می خواهیم افزون تیزئ پا را هوائے دهلی و گلگشت
باغ و سیر بازارش چو خادم یاد آید بسکه از جامی برد ما را
الحال والدم بگفتن اشعار میلے کم میدارند گاهگاه بتکلیف عزیزان
چیزے می فرمایند صرف بدرس طلبهٔ اسکول مهاراجه بردوان
دو سه ساعت می روند و بخانه می باشند اکثر اوقات بمشق خط
نستعلیق می پردازند که اوقات بے شغل نگذرد و مراهم بآن ایما
می کنند پیش ازین طبیعتم که بگفتن اشعار میلان بود روزے
منع کردند که این بسخت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
متوجه بخود می دارد اگر توانید بمشق حروف نستعلیق پردازید چون
بنده در آفس انجنیر هوگلی متعلق است فرصت سر خاریدن ندارد
اصلاح کجا نصیب شود گاه گاه حسب فرمود شان و عند الطلب
دوستان و عزیزان اوقات را بان صرف می کنند فقط

والسلام علی من اتبع الهدی



قطعهٔ تاریخ دیوان



دیوان چه خوش است بس خادم
گو در معانی اندران سفت
طبعش تاریخ او یکایک
بین بحر معانی است بر گفت
۱۳۰۲ھ

قطعهٔ تاریخ از فکر بلند شاعر یکتا مشهور قرا فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکھنوی تخلص قاسم

عمم چون طبع این دیوان نموده
بفضل کبریا و لطف خلاق
عجب دلکش بهر شعرش مضامین
که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
علی فقره بمعنی هر ورق شد
فصاحتها چنان دارد با اوراق
بنام گفت عقلش سال طبعش
چه خوش دیوان خادم تاج آفاق
۱۳۰۲ھ

قطعۂ تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابد لغت گو لکھنوی
منتظم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سید محمد سجاد
صاحب موہانی مدظلہ العالی

عجب دلچسپ ہے مضمون امین — عدیم المثل ہے گفتار خادم
طرب انگیز معنی خیز الفاظ — زہے خادم زہے افکار خادم
لکھو تاریخ اسکی اے ابد تم — یہ کیا اچھے چھپے اشعار خادم

۱۳۰۲ھ



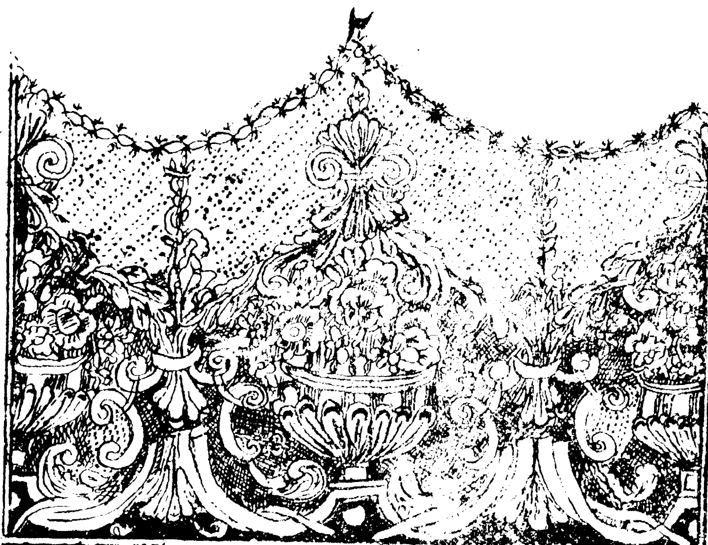
علیه توکلت و هو رب العرش العظیم

الحمد لله که درین آن سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان مرتضا جناب منشی محمدی صاحب المسمی به



حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح باهتمام جناب ناخدا صاحب. باخدا جناب عمر محمد صاحب ناخدا

در مطبع دفاریه واقع کلکته طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

قصیدهٔ هندی فی الشتا

هوای سرد زبس می وزد درین دی ماه / سزد که مردم آبی برد بمهر پناه

چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش / که می وزد بسر شعله بخیط پر کاه

بغایتی ست درین فصل سردی سرما / که لرزه بر تن خورشید هست شام و پگاه

ز سایه رعشه به تن لیک سایه خود از تن / بخوف برهنگی هم برون نجوید راه

مگو که موج به بحرست بر سر تحریک / درین هوای خنک خود بلرزه است میاه

تگرگ وار شود آفتاب افسرده / اگر بطبقهٔ اول گذر کند ناگاه

هوای سرد بجدی که مرغک آبی / دگر نه بال گشاید به بحر بهر شناه

سزد که از اثر سردی هوا دق / بروی نار نگردد ز حدتش آگاه

عجب مدار اگر زین هوای برف انگیز | که زمهریر بجوشد میان آتش گاه

فسرده روح بجدیست اندرین سرما | که دست مرگ شل واز تصرفش کوتاه

هوای سرد چنان می وزد درین ایام | که می وزد نفس سرد چون ز دشمن شاه

شه سریر نبوت محمد عربی | که ذات او بجهان است ختم صنع اله

ره نجات کسی در جهان کجا یابد | بجسته گر نگشائی لب شفاعت خواه

زهی شکوه وزهی رتبه وزهی شان | زهی علو مقامت زهی مراتب جاه

طواف روضهٔ تو چون طواف کعبه بود | که سجده ریز ملک آمده بران درگاه

قضای چرخ نباشد مقام پویهٔ تو | سمند جاه تو دارد بعرش جولان گاه

ز درج طبع برآورده پر گهر سلکی | نثار می کنم اینک بفرق شاهنشاه

مطلع دوم

شها بحال من خسته کن ز رحم نگاه | بحق اشهد ان لا اله الا الله

دلم ز آتش عشق تو بسکه میسوزد | هزار شعله کشد سر اگر کشم یک آه

شراب شوق تو زانسان نمود مست مرا | که بیخبر ز جهان و ز خود نیم آگاه

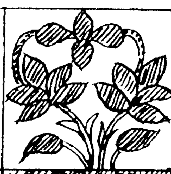
دلم بشوق روان میشود بدنبالش | بطوف مرقد تو هر که میرود ای شاه

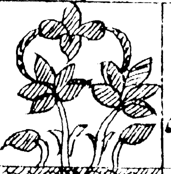
زهی بخشم سر کفر پایمال کنی — زهی بلطف نهی هم بفرق شرع کلاه
بزرم تیر تو بر دشمنان خطا نکند — خدنگ غمزهٔ خوبان چنانکه وقت نگاه
ز نور فیض لبالب حریم روضهٔ تو — که از سجود جنابت بود فروغ جباه
خوشا زمان و خوشا روزگار من آن روز — که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه
زمین ببوسم و هم گرد روضهات گردم — بر آسمان نهم افگنم ز عیش کلاه
ز روی رحم کن از وصل کامیاب مرا — کشم ز هجر تو تا چند نالهٔ جانکاه
عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد — چگونه دیدهٔ شبپره کند بمهر نگاه
طناب حفظ تو گر در میان نگردیدی — بهم شکسته فتادی بزیر این خرگاه
زبان ز نام تو در موج شهد غوطه زند — چه نام تست که شیرین از و شد افواه
رموز دهر بعلم تو منکشف یکسر — ز راز غیب دل رازدان تو آگاه
خیال نور رخت گر بدل کند خفاش — ز فرق خسرو خاور برد بزور کلاه
اگر عروس ضمیرت ز رو نقاب کشد — کشد ز رو نقاب از خجالتش خور و ماه
اگر طریق هدایت ز تو نگردیدی — کسی ز گمرهی خود نیامدی بر راه
به از عبادت آنان که مفخر از زهد اند — کند کسیکه بذوق شفاعت تو گناه
بیان مدح تو دیگر مجال نطق کجا — همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

نیاز و عجز در آورده ام بحر بر من / مبین چو زهد فروشان زروی استکراه

همین بس ست که خوانی غلام خادم را / بروز حشر تو از لطف یا رسول الله

همیشه تا که شب و روز مختلف باشند / بلون هم اگر از گردش سپهر دوتاه





موافقان ترا رو سفید باد چو روز / منافقان ترا رو چو شب بباد سیاه





قصیده هذا در مدح سلطان محمد بشیر الدین

دگر غواص طبعم غوطه زن در بحر افکار ست / که آرد گوهر مضمون بکف کان شهوار ست

نثاری می کنم بر فرق شاه کشور سنج اینک / که مستحکم حصار علم را از و چار دیوار ست

بشیر الدین احمد همت سلطانی که از رفعت / سر پر جاه او بالای این طاق زنگار ست

نیامد هیچ او شاهی دگر در ملک یکتائی / عدیلش بی نشان ست و نظیرش ناپدیدار ست

فروغ مهر رایش گر فتد در دیدهٔ اعمی / عیان یکسر بچشمش پای مور در شب تار ست

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف اخلاقش / همانا بوی از وی نافهٔ صحرای تاتار ست

ببازار جهان داد گل خلقش چنان نکهت / که با صد اشتیاقش جامهٔ یوسف خریدار ست

زهی دستش که هنگام عطا و درم تحریر / بلا حصر و تامل بس درم ریز و گهر بار ست

کنم تحریر حرف عزم او گر بر سر ریشش — در آید در تحرک شکل هیجانی که دیوار است
هواخواهان نه بر بستش نگویند از ادب پیشش — حسودش گر بسر افراز رست اما بر ز دستار است
زهی عقلش صحیح آمد که افلاطون بصد پیشش — ز هر نسخه محتاج پیش او چو بیمار است
زهی علامه آمد بعلم حکمت و منطق — دم تقریر طبعش موج زن چون بحر ذخار است
ز روی علم گر بکشیم شرح نکته آید — بتقریری که گر بنویسیش تا صد طومار است
ز علمش جهل گر تعلیم یابد در دبستانش — بدرس جوهر گل خنده اش بر بحث و تکرار است
کنون این نظم مدحیه که بفرستم بزم او — چنان ماند که همچون خوشه بردن نخل خرما است
به مدح تا کسی ار بوییم همانا هیچ خود گوییم — مرا بس مدح کردن چو تو سلطانی سزاوار است
سزد در جایزه کانیک فلک با عقد پیروزه عیشش — بید و شمس افکند این جامه نیلی که زرتار است
بباغ دهر در جوی زبانش شاد و خرم زی — که نخل آرزوی تو زسرتا پا پر از بار است
نیاید وصف تو از من چه گویم هم چه بنویسم — کنون خادم سکوت من بسا به ز گفتار است
همیشه تا که از امداد طبع نکته سنجان کلک — بمدح تاجداران بر سر کاغذ گهربار است
کف جود تو بادا روز و شب در گوهر افشانی — که بحر و کان هم از دست او در خجلت و عار است

در مدح سلطان حسین علی امیر

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد — به بزم همچو تو شهزادهٔ جهان آمد

من این زمان کز زمین بعرض گهت گشتیم — کلاه گوشه بختم بر آسمان آمد

خدایگانا بمدحت کنم چه انشائی — که طبع مدح گرم قاصر از بیان آمد

توئی که فتح به پیش سپاه تو بدوید — ظفر رکاب تو بگرفته در عنان آمد

بروز معرکه خصمت نداشت پای گریز — ز دست حمله سرش بر سر سنان آمد

چه حمله که زمین یکدگر بخود لرزید — ز ترس رعشه بر اندام آسمان آمد

ز سهم بر بهم آورد نسر طائر چرخ — چو تیر مرغ تو در خانه کمان آمد

حسود جاه به پیش پلنگ هیبت تو — زبون و خوار چو روباه ناتوان آمد

سریر جاه تو از اوج آسمان بگذشت — که پایه اش بسر فرق فرقدان آمد

پی یتاق کمر بسته تا سحر مریخ — ببارگاه جلال تو پاسبان آمد

بعهد عدل تو شاهین ز بهر بچه کبک — گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد

جهان مسخر حلم تو گشته است یکسر — هوای بندگی تو با تن و جان آمد

به پیش حلم تو خاکست همچو باد سبک — چو خاک باد بعزم تو سر گران آمد

خدایگانا چگویم ز حال خویش ترا — دلم ز دست جفای فلک بجان آمد

ستیزه او من دلفگار تا باشد — ببین که تیغ جفایش باستخوان آمد

پناه می برم اینک بزیر سایه تو — که هر که مستظل تست کامران آمد

کسیکه از کف جود تو بهره حاصل کرد | قدم گهش بسر گنج شایگان آمد
ز دست جود تو ای انجمن طراز کرم | چه بحر و کان همه در شورش و فغان آمد
چه قرب و بعد که هر یک شدند برخوردار | چه نخل جود تو یارب ثمرفشان آمد
هوای بزم تو ما را ز راه دور آورد | نسیم وار شتابان ببوستان آمد
بباغ مدح تو امروز بلبل طبعم | صفیر سنج ز گلزار بر دوان آمد
شب گذشته ندا داده بود هاتف طبع | هم این قصیده که امروز بر زبان آمد
گهر شناس برگیر گوهر نظمم | چنین گهر نه بدست کسی ز کان آمد
همین که بر سر خدام تو نثار کنم | وگر نه بهر چه کلکم گهرفشان آمد
خموش باش ازین نکته سنجی ای خادم | کنون ز بهر دعا بر دکه وقت آن آمد
درین قصیده دعائی تو بر لب اظهار | بختم مدح که همچون تو دیگران آمد

سبب چه شد که اجابت شتاب آمد و برو
ندا ز در صحنش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضاً

کجا صنم و کجا دعوی مسلمانی | بعشق آن بت هندوی ماه پیشانی

هزار تیر نگه از کمان ابروی خویش — در افکند بدلم از سر ستم رانی

ازان زمان که فتاده است چشم بر رخ زلفش — دلم شده است گرفتار صد پریشانی

بعشق آن بت ترسا چو کار من افتاد — شراب میزنم اینک بجام رهبانی

کدام فتنه و آفت ز چشم فتنه گرش — نداشت بر دل بیشم ز لطف ارزانی

مرا بدوستی خود چو یافت مستحکم — کمر ببست بکین گشت دشمن جانی

چه سود ازان که دم عیسوی است در لب تو — اگر به پیش تو میرم تو لب نجنبانی

مکن جفا تو دگر ورنه شکوه تو برم — بشاهزاده سند سکندر ثانی

امیر سید عالی نسب حسین علی — که هست بر سر تو لطفهای یزدانی

علو پایه تو کجا است بتوان گفت — هر آنچه مدح تو گویم هزار چندانی

شها توئی که بیکدم لباس نگارنگ — بقد شاهد معنی ز علم پوشانی

خلاف رای تو گر آسمان کند کاری — ز روی قهر و سیاست بخاک بنشانی

عنان ابلق ایام هست در کف تو — بهر جهت که بخواهیش همی رانی

غمام قهر تو هر گه نمود می گردد — فلک ز خوف بجوید کلاه بارانی

برای زینت بزم تو روز و شب رضوان — کند ز گلشن خلد برین گل افشانی

گرفته چنگ بصد شوق زهره استاده است — برای رقص بزمت چرا نمی خوانی

زبان ستایش تو خامه در دم تحریر | بجای حرف بکاغذ کند زر افشانی
دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم | مگر برد و غم و غصه و پریشانی
کنون بمدح تو زنیسان که گفته می سنجم | مرا رسد که کنم دعوی سخندانی
شها ببین که بکاخ سخن دریچهٔ فکر | ز مهر طبع خودم هر دم است نورانی
درین قصیده نظر کن که مختصر گفتم | که تا ملال نیاید ترا ز طولانی
بنظم مدح تو یکدم نظر کند اینک | کجا ظهیر و کجا عرفی است و خاقانی
کنون ز بخشش عام تو نام حاتم طی | نمیرسد بزبان کسی ز نسیانی
بسی امید ز انعامهای تو دارم | ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی
ز [illegible]ست خود مرا بکن سیراب | که قطره اش بلند بهر تشنه عمانی
دو ماه شد که من افتاده ام ز غربت | بصد هزار عنا و بصد پریشانی
روا مدار خدارا توقفی دیگر | برار مطلب من زود کن بآسانی
[illegible] تو [illegible]دم همیشه خادم | که تا زمانه بباشد تو در جهان مانی

قصیده هذا در شکایت روزگار

ساقیا [illegible] مساز درنگ | کامم از غم زمانه به تنگ

تا بکی روبهی کند با ما | یارب این روزگار شرزه پلنگ
بفسون زمانه دل ندهی | گر ترا هست دانش و فرهنگ
نتوان جست ایمنی هرگز | اندرین کارگاه پر نیرنگ
صبح پیداست صد بلا آنجا | شام هم پا بهر از فتنه و جنگ
منشین غافل و فریب مخور | [illegible] درین کارخانهٔ نیرنگ
بس سرا خانهٔ طلسمست این | می نماید خیال زنگارنگ
که سحر می شود گهی شامی | این شب و روز نیست بیرنگ
بتماشای این مشو همه چشم | [illegible]
نتوانی ز دست ظلمش رست | [illegible]
پر خطر باش دمبدم که ز تو | [illegible]
در عنان گردش است به ساعت | این [illegible] سپهر [illegible]
نیست یکسان سلوکش از هر یک | با یک از شهد با دگر ز شرنگ
او فتاده ز غم بخاک کسی | دیگری خوش نشسته بر اورنگ
پر یکی راست خوان از نعمت | یک تهی کاسه بهر نان تنگ
گر نبودی سپهر نا انصاف | ممتحن بهر زر نگشتی سنگ

بهر روزی مرو بدر کسها | ای خردمند صاحب فرهنگ
حق تعالی است رازق و مالک | میدهد رزق او بکور و بلنگ
همه از خشکی و تری یکسر | رزق خود می خورند مار و نهنگ
التجا از کسی مکن زنهار | در دل خود بگیر غیرت و ننگ
نیست در صحن زمانه قابل دید | خادم اینک نشین بگوشه تنگ

در مدح بادشاه فلک جاه محمد علی شاه

ای ز رفعت بارگاه جاه تو ایوان آسمان | هست در صحن جلالت فرش گستر آسمان
بهر خدمتگاری تو بسته [illegible] | بسته چون [illegible] کمر از خط محور آسمان
پایه جاه تو از اوج فلک هم برترست | چون تو عالی رتبه دیدست کمتر آسمان
گر قبولت او فتد یکبیک هر شاه | بر قبا ندارد از ثریا عقد گوهر آسمان
می نماید ثبت از دست عطارد [illegible] | بس پی تعظیم نام تو بدفتر آسمان
آن خدنگت را که هر کس [illegible] شود [illegible] | [illegible] در آشیان نسر طائر آسمان
راست [illegible] زر [illegible] | می نماید کین فروغ مهر انور آسمان
گر [illegible] | از خجالت چنگ و زمر [illegible] بر آسمان

سر بسر چون سایه افتد بر زمین از بار آن — حلم خود را جا دهی گر بگریبان آسمان

از عتاب و قهر بنشانیش بر روی زمین — سازد از حکمت سری سوی خلاف آسمان

بادشاها داد را دستم بگیر از لطف خود — تا نسازد پایمال این ستمگر آسمان

از جفا بشکسته بال تیز پرواز هما — می دهد مور ضعیف لنگ را پر آسمان

دست کوته کی فتندی چنین اهل هنر — گر نمی گردید زیربان سفله پرور آسمان

تا بکی حرفی زنم از بی تمیزیهای او — هم شبه را می کند همسنگ گوهر آسمان

هر که می آرد بزیر سایهٔ لطفت پناه — کی تواند کرد بر وی ظلم دیگر آسمان

نام ممدوح اندرین مدح ار نگفتم غم — بسکه مشهور است در دوران چو خور بر آسمان

هر همه از ذره تا خورشید می دانند کیا — کو مناسش کو نه در صفت کشور آسمان

از تمولش گشت مٹیا برج همچون لکهنو — کز شرافت خاک او بگذاشت بر سر آسمان

خطه هایش پر فضا گشته بهار آرجنان — گلشنش نظاره با صد چشم اختر آسمان

خادم از صدق دل خود کرد دعا کین زمان — گوید آمین از زبان حور و ملک بر آسمان

بوستان دولت وعمرت بهار افروز باد
تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

قصیده در تهنیت شادی راجه پٹیاله

ز آسمان و زمین شور تهنیت برخاست — که جشن صدرنشینی راجهٔ والاست

چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان — چه والی که عدیلش بدهر ناپیداست

چه جشن این که ندیده فلک بصد دیده — چه بزم این که از و شادی بهر دلهاست

صدای تهنیت از شش جهت بلند شده است — دماغ پر ز صدا و جهان پر از غوغاست

ببزم رشک بهشتش برای تهنیت — گرفته بربط و طنبور زهره نغمه سراست

سحر ز روی طرب آسمان بصد تعجیل — پی نثار زر مهر در طبق آراست

جهان ز عیش و طرب گشته است مالامال — ز غم نشان نیابد کسی که کیست و کجاست

بجا ربالش حشمت نشین و حکم بران — که هفت طبقهٔ گردون به طوع حکم شماست

بروز رزم تو در قلبگاه فتح و ظفر — عنان گرفته‌ات آئینه بر دو از چپ و راست

بوقت خشم تو مریخ الامان گوید — بروز رزم تو ارض و سما ته و بالاست

چه الفتی است ندانم که در صف هیجا — سر عدو و سر تیغ تو باهم یکجاست

ز سهم آتش شمشیر تو بروز نبرد — دراب پس سپر افگن سکندر و داراست

ز بوی خلق خوش تست خوب میدانم — صبا ز طرهٔ خوبان چین که غالیه ساست

بعهد عدل تو ز انسان مراتب حفظ است — که بهر رتع غنم گرگ پیشه را آراست

ز غایت شفقت بهر طعمه اش هر دم — در آشیانهٔ عصفور گربه دانه رباست

زمانه همچو تو نازاده و نخواهد زاد — عدیل تو نبود هم بدان که ناپیداست

ز بخشش پدر تو چها کنم اظهار — که سه هزار درم بذل و بوجه صلاست

همان قصیده که سید نوشته در لندن — همین صلاش فرستاد یا رب این چه صلاست

تو نیز در کرم و فیض چون پدر هستی — ز دست جود تو شرمنده ابر و هم دریاست

چه بخشش تو که یکسر جهان توانگر شد — بر آستان تو حاتم ستاده همچو گداست

بنظم مدح تو اینک نظر کند یکدم — کجا ظهیر و کجا عرفی و کمال کجاست

درین قصیده چو نامت صراحةً نامد — تو بسکه مشتهری بس مرا چه غم اینجاست

بشرق و غرب نامت که شور افتاده است — چه آشکار کنم من که همچو خور بسماست

ز فیض ذات تو پتیاله است آبادان — چه شهر خوش که بسیارنگی بهشت آساست

بنزهت ار رسیدم بقای عمر تو باد — برای تهنیت تو همین قصیدهٔ ماست

چو نامهٔ تو در آمد به پیش آقایم — نمود امر که هان پاسخش بکن آراست

پس از فراغت آن یکبیک ز جوش سرور — بس این نوای مدیح تو از دلم برخاست

کنون بمجلس تو می کنم روان برگیر — که این عروس بصد زینت ابی کم و کاست

چو نور مهر که فیضت بدور و نزدیک است — چه دور این که عطیت اگر ز دور رهاست

که یاد کردن دوران همین بود بهمت
طویل گشت سخن مختصر بکن خامه

وگرنه میوه فشانی اهر شجر در پاست
برو بسوی دعا این زمان که وقت دعاست

همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد
بقای عمر تو باد ابر وزرگار جهان

همیشه تا بجهان متفق قبول و دعاست
فنای دشمن تو باد کاین دعا از ماست

قصیده

باز جای در گریبان می کنم
راه خود سوی بیابان می کنم

ای جنون خوش آمدی خوش کاین زمان
سر فدای سنگ طفلان می کنم

شاد باش ای غم که جان تازه
بر سرت صد عید قربان می کنم

بسکه حسرت دوستم غم پرورم
خواهش غمهای الوان می کنم

دمبدم در رزمگاه حادثه
سینه را مجروح پیکان می کنم

می برارم آتش از دل چون چنار
آب تلخ از دیده ریزان می کنم

لخت دل از سینه می آرم به چشم
وانگهش بر نوک مژگان می کنم

بر فراز کوه همت چون پلنگ
جست بهر ماه تابان می کنم

آسمان عظمتم در بزم فلک
شمع از خورشید تابان می کنم

گرم رفتارم ز پای فکر خود — بر سر نه طاق جولان می کنم
سنبل و گل بر سر راهم زدند — راه بر خار مغیلان می کنم
صد سرودم ره به بزم آورد و من — نوحه بر خاک شهیدان می کنم
خضر ساغر بر کف از آب حیات — لیک می در جام رهبان میکنم
کشتی نوح است بهر حفظ و من — راه خود بر روی طوفان میکنم
کعبه پیش روی خود دارم ولی — ره بسوی دیر گبران می کنم
می کشتم جاروب در میدان کفر — خار و خس در راه ایمان میکنم
بهر من خلد برین آراستند — من تماشای گلستان می کنم
اهل ایمان سوی خود خواند و من — جای خود در کافرستان میکنم
حلقهٔ زنار افگندم بدوش — رو بآتشگاه گبران می کنم
می برم خرمهره را در دست خود — لعل را در دست سندان میکنم
شیشهٔ امید را از دست یاس — بر فراز طاق نسیان میکنم
روی از صبح وطن برتافتم — ره سوی شام غریبان میکنم
وحشت از بهر دل خود سبدم — دام از چشم غزالان میکنم
آه آتشبار دارم هر زمان — مسکن خود در نیستان میکنم

آن خلیلم من که بهر میهمان ‌‌ ‌ سینه پر داغ بریان می کنم
منکه بودم نغمه سنج باغ قدس ‌ ‌ در قفس امروز افغان میکنم
بادشاه کشور مایوسیم ‌ ‌ مهر بر فرمان حرمان میکنم
آتش عشقش بدل می افگنم ‌ ‌ شعله را بر پنبه رقصان میکنم
آفتاب آید سحر از روزنم ‌ ‌ ناله‌ها کاین در شبستان میکنم
راز عشقش در دلم پوشیده به ‌ ‌ یوسف خود را بزندان میکنم
آن قتیلم من که بعد از قتل خود ‌ ‌ در کف قاتل نمکدان میکنم
گوهر شهوارم از بی قیمتی ‌ ‌ خویش را بر خاک غلطان میکنم
لذت آرام میدانم که چیست ‌ ‌ فرش در کام نهنگان میکنم
درد را یکذره در بازار عشق ‌ ‌ من خریداری بصد جان میکنم
از نوای خون چکان بر آسمان ‌ ‌ زهره را در رقص گریان میکنم
منفعل بحر است پیش همتم ‌ ‌ خواهش زر کی من از کان میکنم
چند خاموشم از تقاضای ادب ‌ ‌ گویمت این می کنم و آن میکنم
لاف سنجیهای من از حد گذشت ‌ ‌ زین سبب من مدح سلطان میکنم
آن بشیر الدین که سلطان زمانست ‌ ‌ کم بدان وصفش که چندان میکنم

آن ز رفعت پایهٔ تختش سها　　بر سر این هفت ایوان می کنم

اشهب جاهش بگردون تاخت و گفت　　وسعتی گو تنگ جولان می کنم

رایض عزمش عنان افگند و گفت　　در زمانی سیر دوران می کنم

ذکری از خلقش که میرانم همی　　صفحه را یکسر گلستان می کنم

چو بهر گل دیده بلبلش گفت من　　حالیا رو در دبستان می کنم

گشت عدل او که از بهر صنم　　گرگ را در بیشه چوپان می کنم

دیده ام تا من فروغ رای تو　　طعنه بر خورشید تابان می کنم

داورا بنگر که من در مدح تو　　روح عرفی را چه شادان میکنم

تا بوصفت نظم آراگشته ام　　طرح با خواجو و سلمان میکنم

سفتم این درهای ارزنده بسی　　لیک نرخ او نه ارزان میکنم

زین همه لعلی که هر یک بی بهاست　　غارت کان بدخشان می کنم

کی بود کز گلشن بزم تو من　　گویم اینک گل بدامان میکنم

این گهر کز کان طبع آمد بدست　　تحفهٔ بزم چو تو سلطان میکنم

می روم اینک بآهنگ دعا　　قطع این ره تا بپایان میکنم

تا جهان باشد تو باشی در جهان　　این دعایت از دل و جان میکنم

قصیدهٔ هذا در مدح سلطان فخرالدین

بلبل طبع من ز جوش بهار / خوش نوا می زند چو موسیقار

شاه گل رسید در بستان / نغمهٔ بلبل کشید از منقار

لاله از پرتو رخ رنگین / آتش انداخت در چمن یکبار

یاسمین از نقاب رو بکشاد / شد نظر باز نرگس بیمار

بر لب جوی سرو از شوخی / راست استاد چون قد دلدار

سوسن ده زبان بغیر سخن / می برد دل ز جادوانه شعار

از هوای بهار رنگ آمیز / زرفشان است صفحهٔ گلزار

غمزهٔ نرگس است تیر افگن / غنچهٔ سوسن است نیزه گذار

نغمهٔ عندلیب بر سر شاخ / رقص طاوس بر سر دیوار

سبزه انداخت فرش در صحرا / ابر زد خیمه بر سر گلزار

در چنین موسمی روا باشد / مدح شهزادهٔ علو وقار

فخر دوران شاه فخرالدین / که برون است وصف او ز شمار

پایهٔ جاه اوست بسکه بلند / کی فلک را بود در آن جا بار

در دم ذکر خُلق او ز دهن — می وزد بوی نافه تا تاتار
از کف جود همتش هر دم — بحر و کان با هم اند شکوه گذار
روز هیجا چو برکشد شمشیر — لرزه افتد بگنبد دوّار
فلک از خوف خویش را خواهد — که به تحت الثری کشد یکبار
از پی رقص بر سر بزمش — زهره بگرفته بربط و مزمار
حور اگر زیب بزم او بیند — نرود در بهشت دیگر بار
جای حلمش اگر دهم افلاک — حرکت ز آسمان شود دشوار
اشهب عزم او چو پویه زند — نرسد صرصرش بگرد غبار
کس بعهدش ز غم نگونسر نیست — حاسدش نیز سر فراز بدار
عقل او آنچنان صحیح و درست — که فلاطون به پیش او بیمار
چند بیت از غزل کنون گویم — حاسدان را دهم ز رشک آزار

غزل

ای ز هجر تو گشته ام بیمار — یادم از دار وی وصال بیار
این چه عیاری و جفاکاریست — دل ز من برده می کنی انکار

بنگر ای شیخ بت پرستی من | رشتهٔ سبحه می کنم زنار
حیرت افزود بسکه دیدارش | نطپیدم ز بزم صحبت یار
گل ببر قدر بسکه از خوابم | نغمهٔ بلبلان کند بیدار
بس کن ای فتنه گر ز نازخرام | از قیامت پدید شد آثار
در چمن از نسیم عیسی دم | نیست صحت به نرگس بیمار
خط سبزش برای زخم دلم | هست بی شبهه مرهم زنگار
بس چه مستانه می روی خادم | هان سمندت کجا کجات سوار
دیگر افسانه در محوان کامد | نوبت خواندن دگر اشعار
تا شود در جهان شتا و صیف | تا بود در چمن خزان و بهار
تا بود رقص شاخ گل ز نسیم | تا بود عندلیب نغمه گذار
تا بگردون بود مه و خورشید | تا شود در زمانه لیل و نهار
تا بود آسمان گردش پذیر | تا بود ماه و خور بود سیار
تا بگرید سحاب بر سر دشت | تا بخندد تدرو بر کهسار
تا مطر از هوا بزیر آید | تا ببالا رود ز باد غبار
تا بود نقطه را سکون بر جای | تا بگردش رود ز پرگار

تا بود جیب غنچه پر از زر | تا تهی کف بود ز سیم چنار
تا بود صبح روشن تابان | تا بود شام تار و تیره شعار
دولت و جاه تو فزون بادا | عمر تو باد بی حساب و شمار

قصیده در مدح سلطان محمد شاه البیمین

عندلیب قلم صفیر زن است | صفحهٔ مدح شاد خوش چمن است
از هوای طرب فزای بهار | جلوه پرداز سوسن و سمن است
لاله از داغ خود بدیر چمن | آتش افروز بهر برهمن است
تازه تر شد جنون ز جوش بهار | بر تنم چاک چاک پیرهن است
حالت این دل رمیده مپرس | وحشت آموز آهوی ختن است
بلبل از ناله ام نوا آموخت | طوطی از نطق من شکر شکن است
وحشت آورد از سر صحرا | حالیا ما و گوشهٔ چمن است
نظمی از طرز نو کنم انشا | آنچه دیدم و خواندم آن کهن است

غزل

تا شکر خندگی آن دهن است | غنچه از رشک چاک پیرهن است

کاوش دست خود جنون نگذاشت بلحد نیز چاک از و کفن است
از هجوم خیال شمع رخان در دلم هر زمان یک انجمن است
نقد ایمان من بغارت برد غمزهٔ کافرش چه راهزن است
زلف او شام غربتی دارد روی او گرچه صبحی از وطن است
می کند رهبری گمراهان خضر خطش که گرد آن دهن است
بنگاهی دلم نهان بربود خادم آن فتنه گرچه سحر فن است
پر ز دُر گرد دامن ساحل وه چه دریای طبع جوش زن است
معنی از خامه ام چنان است بون که بتقریر چون زلب سخن است
ساحت چرخ هفتمین امروز زیر کام سمند فکر من است
گو ظهیر است و هم کجا عرفی ببیند از من چه جادوانه فن است
سحر سنجی ز عرفی است بلی لیک بنگر که معجزات من است
بردوان شد ز ذات من مشهور مشتهر از سهیل چون یمن است
گر حسود از سر حسد گوید این چه لافست و هم چه این سخن است
خادم از وی مرا غمی نبود بهر او بس همین جواب من است
مدح شهزادهٔ علو وقار بهر تیغ زبان من مسن است

یعنی سلطان ما بشیر الدین — که صفاتش برون ز وهم و ظن است

علم و ادراک از و شرف دارد — ذات او جان علم و علم تن است

خامه اش وقت ثبت بر کاغذ — جای حرف از زبان گهر فگن است

حل کند عقد حکمت و منطق — بی تامل چه تیزی ذهن است

از سلاطین زادگان امروز — کی کسی همچو او بعلم و فن است

در شبستان فکرتش تا صبح — مهر تابان شمع انجمن است

لب پر از صفات خلق او — دفترم همچو نافهٔ ختن است

هر کسی از زبان بیان سازد — وقت گفتن پر از گلش دهن است

در صف رزم پیش مردی او — رستم و گیو و سام همچو زن است

وصف فرمان روائی جدش — پر ز بانها هنوز در دکن است

دشمن از وی برزم جان نبرد — در ته درعه جوشنش کفن است

تیغ او دیده در صف هیجا — رستم از خوف جان سپر فگن است

صاحبا یک نظر بکن بگذر — زین چمن کین پر از گل و سمن است

داد اشعار من بده امروز — کای بذات تو نسبت سخن است

قاصر آمد زبانم از مدحت — بس درین جا مقام تن زدن است

تا بود در جهان گل و گلزار | تا بگلزار سبزه و نسترن است
گل اقبال تو شگفته بباد | روز و شب بس همین دعای من است

قصیده در تهنیت تولد نبیرهٔ خواجه عبد الغنی

صبح در خانهٔ اقبال چه مهمان آمد | کز قدومش همه کاشانه گلستان آمد
خاندان شرف از مقدم او زینت یافت | وان رخ روشن او شمع شبستان آمد
گل رویش که بلا شبهه بهار آرائی است | در گلستان جهان تازه و خندان آمد
مژدهٔ تهنیت از عالم بالاست بگوش | بزم شادی و طرب جمله بسامان آمد
چه نشاط است درین بزم که الحمد لله | مشتری دست زنان زهره غزلخوان آمد
جوش از فصل بهار است زهی سور جهان | شکر صد شکر که گل در چمنستان آمد
وه چه در ساعت مسعود در آغوش قدر | چون مه چارده از پردهٔ پنهان آمد
بخت و اقبال پس و پیش رکابش همه | دست بر بسته دوان آمد و خندان آمد
نور پیشانی صبح است فروغ رویش | پرتوی زان رخ مهر درخشان آمد
مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان | کز فروغ رخ او نور بدوران آمد
مرحبا آمدی از اوج شرف نیک بها | کز طفل تو جهان خرم و نازان آمد

رفت از دو جهان نشان غم و اندوه و ملال	ای که با ذات تو در عالم امکان آمد
شادمان باش در آغوش پدر کز ذاتت	سبب کار جهان جمله بسامان آمد
شکر شکر بگو باید که جای شکر است	همه هر چند که احسان بر احسان آمد
طالعش شد بفلک تحفهٔ حق بخشنده	رفعت عرش که آن در خور شایان آمد
آنکه بر گفت که تاریخ چه از نوشتی	بر سر مطلع من کوکبه تبیان آمد
از پی جوید ز من عیسویش یا گفتم	کان هم از طبع سخن سنج بآسان آمد
یک دو انداز که پیداست از آن تاریخش	یعنی از برج حمل مهر درخشان آمد
۱۲۹۶	
چشم خود کرد پدر زان مه تابان روشن	جد او نیز که در رتبه چو سلطان آمد
خواجه عبد الغنی امروز که در شوکت و شان	ذی عدیل است عدیلش به دوران آمد
طبع چون فکر غزل کرد بجنبش ناگاه	از دو مصراع خودم مطلع چسپان آمد
ای که با ذات تو در عالم امکان آمد	سبب کار جهان جمله بسامان آمد
صبح اقبال تو آن روز که پیدا گردید	شام ادبار در آفاق به پنهان آمد
خاندان کرم از ذات تو شد آبادان	بحر و کان لیک ز دست تو بویران آمد
با چو تو دعوی حاتم بسخاوت غلط است	قطره در جود کجا همسر عمان آمد
گر حسود تو تجاهل بکند فهم بگوی	کی سها در بر خورشید نمایان آمد

قصر جاه تو بلندست که بس مرغ خیال — بر سر نیم رهش باز ز طیران آمد

بوی از خلق خوش تست همانا در وی — آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد

نور خورشید رخت دیده عدو خفاش — کور گردید و چون سایه گران جان آمد

آن سبک سیر سمند تو بهنگام خرام — گرم رفتارتر از برق بمیدان آمد

در عنان گردش او چرخ ز راه دعوی — دو سه گامی نزده بود که لنگان آمد

دل اعدای تو خون گشته برون شد ز مسام — همچو آن خون که از روزن پیکان آمد

صبحها بهر گل افشانی بزمت رضوان — از گلستان جنان با گل و ریحان آمد

ای فلک رتبه بلندست مقام تو بسی — پایهٔ رفعت تو برسر کیوان آمد

از پی تهنیت اینک بعض تسلیم پیشت — این عروسی که بصد زینت و سامان آمد

بلبلم نغمه فقط در چمن مدح تو کرد — ورنه کی برگل هر شاخ بدستان آمد

تو غنی و گدا از تو غنی می گردد — از در عهد تو مستغنی دوران آمد

منکه دورم ز تو لیکن نبود دور ز تو — که ز جود تو اگر مشکلم آسان آمد

همت آن است که احسان کنی بر دوران — ورنه هر نخل به پائین ثمر افشان آمد

خادم آهنگ عاکف بکن قطع کلام — این نه راهی که توان گفت بپایان آمد

تا بگویند درین کارگه کن فیکون — شب تاریک شد و روز درخشان آمد

روز و شب از همه کس باد دعای عمرت
گرچه عمر تو برون از حد و پایان آمد

غزل هذا تلمیح در مدح سلطان بشیر الدین محمد

دلم گداخته کز راه چشم بیرون است
زیاد گرمی رخسار شمع رومان است

خوشم که دست جنون چاک زد گریبان را
که بعد ازین منم و دامن بیابان است

دلم قرار نگیرد بغیر کوی بتان
چو دوزخی است بهشتش چه جای بستان است

گرفت گیسوی مشکین ز روی خویش و گفت
بشام تیره ببینید صبح تابان است

سحر گذشت بگلشن کدام گلبدنی
که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است

بهجر ساقی گل چهره اشک می بارم
فغان که باده ارم و روز باران است

ز زلف یار که گویند نیست پایان لیک
درازی شب هجران ازان دو چند است

ببین که از اثر وحشت دل مجنون
هنوز بر سر صحرا رم غزالان است

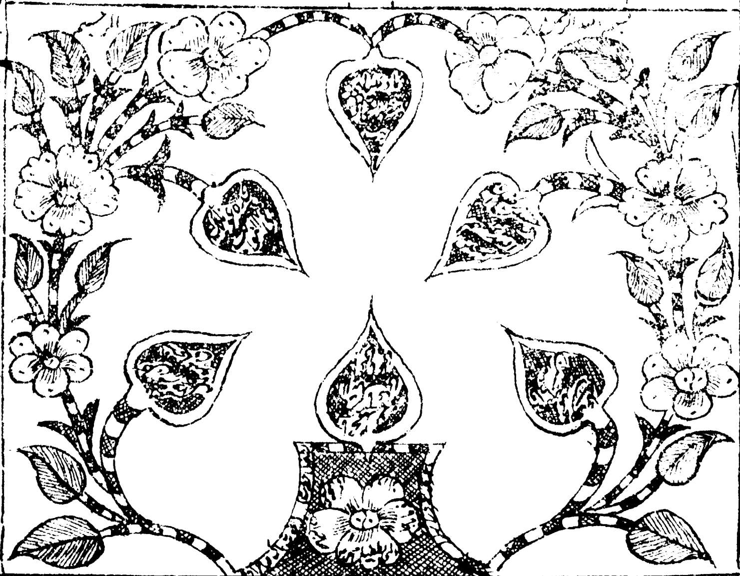
کسی ز خادم واز بردوان اگر پرسند
بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است

مگر نه ناز کنم بر کلام خود یاران
که تا قبول نه شهزاده زبان دان است

که او بعلم ندارد عدیل خود امروز
بفضل بی‌مثل و بی نظیر دوران است

صریح نام بگویم چه جای شک عدو
بشیر دین محمد بجای سحبان است

بقصر جاه بلندش که چرخ زینهٔ اوست | همای وهم که پر برزند چه امکان است
زباغ خلد برست چمن طراز بهشت | چمن چمن گل نسرین و سنبل افشانست
بدانکه در صفت روح انوری انجا است | کجا که طوطی طبع تو شکرافشانست
ز دست غفلت تو یک زمانه شد کافسوس | هنوز شیشه یادم بطاق نسیانست
بجیرتم که بود حد بهر مراتب را | چه غفلتی است کاین را نه حد پایانست
درین غزل دو سه شعری که ج تو زان رو است | که جای شاه خوشا بر سر دلیوانست
ز جوشش خم طبعم بر آتش فکرت | بجای باده برامده چه آب حیوانست
رسد به بزم تو بس این شراب روحانی | بنوش و باک مکن زین نه خوف ایمانست



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شور عشق افگن بجان ناتوان ما
که چون نی نالها خیزد ز هر یک استخوان ما

هدف بهتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر
نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان ما

هم از تاثیر عشق آخر بگیرد نسبت بلبل
هما گر بهره یابد ز مشت استخوان ما

بروی زرد و اشک سرخ ما رنگی دگر دارد
تماشا کن چه خوش با هم بهارست و خزان ما

گم است عنقا ولیکن بهمت نام و نشان دارد
مگر هرگز نمییابد کسی نام و نشان ما

بسوی ما رسانید آن بت بیمهر را یکدم
اگر رحمی در دلش افتد مگر ز آه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو انگیزش لبی راندیم
زبان گردید سحر آمیز ای خادم بیان ما

افروخت یار شمع بروی مزار ما | یاد آمدش مگر ز دل داغدار ما

عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید | ای جان دگر مبر ز حد انتظار ما

امشب ببزم باده پرستان ز روی خویش | افروخت شمع ساقی آتش عذار ما

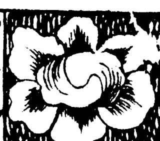
گل همچو خار در نظر بلبلان فتد | آید اگر بسیر چمن گل عذار ما

عصیان ما اگرچه بسی شد ولی چه غم | افزون از آن است رحمت آمرزگار ما

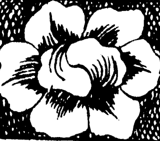
تا مبتلای عشق تو گردیده ایم یار | جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما

می در چمن بباغ ز نرگس کشید تلخ نیست | در یاد چشمت ای صنم پر خمار ما

زین چشم اشکبار دگر چشم ما چه ماند | آبی نریخت چون بدل پر شرار ما



در دفتر زمانه همین نظم های خوش | خادم بماند تا بابد یادگار ما



راحت نمیرسد ز نسیم چمن مرا | باید شمیم گیسوی آن گلبدن مرا

این چشم اشکبار که از گریه باز نیست | رسوا نمود شب بسر انجمن مرا

اشعار وصف چهرهٔ خوبان ساده روی | باید رقم نمود ببرگ سمن مرا

در غربت آشنا شده ام آنچنان که بس | بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا

صد جلوهٔ بهار ز داغ دل خود است | یاران عبث کشند بسیر چمن مرا

روزی بخند باز ز خود گم همی کند — فکر دهان آن بت سیمین ذقن مرا

مهر سکوت بر لب گفتار می زنم
خادم دگر نماند دماغ سخن مرا

مرحبا نیک آمدی ای عشق شور انگیز ما — بعد ازین ما و فغان و آه آتش ریز ما
ای ز دست رعشه دار ما حریفان بنگرید — سخت می لرزد بخود بر ساغر لبریز ما
بر سر خاک شهیدان حشر برپا می کند — از خرام ناز یارب آن بت خونریز ما
دارد امشب کوکب طالع فروغ آفتاب — در کنار ماست آن مهروی مهر انگیز ما
دل به ترسازاده دادیم و در دیر آمدیم — حالیا از ما مجو آن زهد و آن پرهیز ما
گه بسوی کوه صحرا گه به بستان میرویم — این جنون ماست یاران بسکه بجست و خیز ما

دفتر اشعار را چون کیسه گوهر تمام
پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما

بر خاک مینداز ز پایت سر ما را — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
از سودهٔ صندل چه شود زانکو خوشتر — زین عذر میفزای تو دردسر ما را
وقتست که در کنج قفس معتکف آییم — صیاد زهم کند چو بال و پر ما را
آنانکه بخندند بکافر شدن ما — بینند خدا را بت سیمین بر ما را

برآتش دل آب بزد دیدم امشب
اینست چه دلسوزی چشم تر ما را

ما گریه داریم ز بیمهری ساقی
در خنده نیاورد گهی ساغر ما را

هر معنی رنگین بنویسید قلم ما
خادم مکن از غور نظر دفتر ما را

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا
نسرین کجا و لاله کجا نسترن کجا

از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل
هم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا

خوش بود آن زمان که باوی گذشته ام
هیهات آن زمانه کجا و آن سخن کجا

آوارگان عشق تو در شام غربت اند
دارند کار خویش ز صبح وطن کجا

صحن چمن ز جوش بهار است زرفشان
ساقی بگوی آن بت سیمین ذقن کجا

در باغ دهر غنچه بتنگ از دهان تست
هم پیش قد و روی تو سرو و سمن کجا

خادم ترانه سنجی و مستی ز من مجوی
ساقی کجا شراب کجا انجمن کجا

نیست این آیینه رویان سبب پرهیز ما
سخت مشکل میکند این آه درد انگیز ما

از غم عشقش دلم خون گشت و بیرون شد ز چشم
شیشه را بگداخت آخر این شراب تیز ما

زود تر برخیز و سامان صبوحی کن درست
تا نخیزد آفتاب ای ساقی شب خیز ما

گل گریبان چاک زد ما چاک در دامن دهیم
تازه شد از فصل گل عشق جنون انگیز ما

کشتگان خویش را یکدم تماشائی ببین
زود مگذر اینقدر ای قاتل خون ریز ما

خسرو ملک سخن هستیم ما بی اشتباه
هم کلام ماست شیرین هم قلم شبدیز ما

خادم اینک بهر افسون کس ببابل کی رود
بر دوان بابل شد از اشعار سحر انگیز ما

شب نیست دوستان بفلک این ستاره ها
بالا دویده است ز آهم شراره ها

تاب گرانی نظر از نازکی نداشت
بر روی او چگونه کند کس نظاره ها

امروز فال زان رخ نیکو گرفته ایم
از بهر هر که بود بشب استخاره ها

زان ابروان خویش که تیغ برهنه است
هر دم کند بکشتن من خویش اشاره ها

زین سو بهار آمد و زان سو صیام
امسال چاره ام نبود جز کفاره ها

یارب بچه تهم که زیاد کدام کس
هر شب گم است خواب ز چشم ستاره ها

خادم شرار آه دل کوهکن هنوز
دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ها

شد رهنمون خیال دهان صنم مرا
دیگر غمی نماند براه عدم مرا

ای شیخ و برهمن چو بکویش مقام شد
دیگر چکار قصد دیر و حرم مرا

قربان لطفهای نهانیش می شوم / برخواند نزد خویش بعذر ستم مرا

زاهد چه شد اگر بحقارت نگاه کرد / دارد بپای پیر مغان محترم مرا

در عهد خویش خواجهٔ اقلیم همتم / یارب مساز بندهٔ اهل درم مرا

رویش سیاه باد که انداخت یکبیک / صبح شب وصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم همی کشد
گویند از آن سخنور جادو رقم مرا

از چه نسیان بکنی ای ستم ایجاد مرا / رحم گر نیست بکن از ستمی یاد مرا

من از آن قامت رعناش تماشا کردم / کی فریبد بچمن جلوهٔ شمشاد مرا

بسکه از هجر تو ای یار بجان غمگینم / روی بنما و بکن از نظری شاد مرا

مرغ دل بی تو بگلزار اسیر غم شد / بخدا گشت چمن خانهٔ صیاد مرا

دست از خون من کشته کند گر رنگین / خون بهای است همین زان بت جلاد مرا

عشق آتش بدلم زد دو چشم آب بریخت / خاک بادا بسرش داد چه برباد مرا

خادم امروز به پیرانه سری در مکتب
می کشد الفت آن طفل پریزاد مرا

شکوهٔ نیست گر زان بت گلفام مرا / امشب از وصل فرستاد چو پیغام مرا

مرو از پیشِ من ای شوخِ دل‌آرا دیگر — بی تو هرگز نبود یکلحظه آرام مرا

کام جانم ز تو ای جانِ جهان می‌آید — بخدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا

چند گوئی که در آیم و نمی‌آئی آه — زین سپس وعده مکن از سحر و شام مرا

زان لبت بوسهٔ شیرین چو عنایت نکنی — گاه گه یاد کن از تلخی دشنام مرا

گردش چشم کسی ساخته سرگردانم — تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا

خادما اختر بختم چه باوج است امشب — داد جا آن مهِ تابان بلب بام مرا

نیست پروای ملامت عاشق دلخسته را — کی زیان از دزد باشد خانهٔ دربسته را

گر دلم از سینه بیرون رفت جائی شکوه نیست — گاه نتوان یافت یکجا مردم وارسته را

هیچکس آگاه از سرّ دهانش نشد — کی شود معلوم مضمون نامهٔ سربسته را

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت — وا[illegible] بر فرقم سروکاری نشد گلدسته را

سرکشانِ تندخو را کی بقائی حاصل است — نیست جز ملکِ عدم راه شتر جسته را

در دل ما می‌شود ذوق لب و دندان او — باهم یکجا چون همی بینیم قند و پسته را

بعد ازین خادم بسوگندت کند کی اعتبار — هیچکس نشکست زینسان چون تو عهد بسته را

پی تحصیل زر کی می کنم نیرنگ سازیها — گلوی حرص را کشتم ز تیغ بی نیازیها

اگر دستی دهد امروز ز سر در پایش اندازم — که باشد بهر من یاران همین بس سرفرازیها

بیا ای ماه زود امشب خدا را همکنارم شو — سحر پیدا نگردد تا ز سمت این حیله سازیها

ز بهر سبزه افتاده از بالا بزیر آید — بیاموزید از باران ره عاجز نوازیها

هنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید — که چون طفلان به پیری مانده سرگرم بازیها

سنان آه درگیر و سوار اسپ وحشت شو — اگر در رزمگاه عشق خواهی ترکتازیها

شب هجر سیه رویان بسر کی میشود خادم — بصبح حشر پیدا است آثار درازیها

کدام شب که نبینم بخواب رویش را — کدام روز که نبود خیال کویش را

خروس را شب وصل ار نوا کشد بیگاه — توان برید بوقت سحر گلویش را

اگر ز دست جنون چاک گشت دامن تو — مجو ز سوزن عیسی دگر رفویش را

سرشک من که همی داشت جای خود در چشم — غم تو ریخت بر خاک آبرویش را

بعمر خویش که خادم غریب و ناکام است — دمی برآر ز الطاف آرزویش را

یار را امشب از آن خاطر بخود دزدیدیم ما — رنجش بی موجب او را نفهمیدیم ما

ما بساط دهر از کج بازی یاران دون — مهره صحبت ز هم یکبار برچیدیم ما

ناصحِ نادان به ترکِ عشقِ آن بت گفت لیک
از کلامِ یاوه‌اش یک حرف نشنیدیم ما

این قدر یارب هجومِ گریه‌ها بر چمن آراست
که بخوابِ غفلتِ دنیا نخندیدیم ما

گوشِ اهلِ آسمان گردید کر بالای چرخ
در تهِ خاک آنقدر از درد نالیدیم ما

دست بر سر می‌زدند از رشکِ هشیاران هم
چون ز بیهوشی بپای یار غلطیدیم ما

صد بلا از بختِ آفت‌زای ما بیدار شد
چون بزیرِ آسمان یکلحظه خوابیدیم ما

طاقتِ نظارهٔ رویش نشد از دردِ دل
چشم هنگامِ وداعِ یار پوشیدیم ما

دوش در گلشن بیادِ آن قدِ شمشاد دوش
در کنارِ خویشتن صد جوی روان دیدیم ما




نالهٔ خادم موثر گشت آخر بعدِ مرگ
یار را در لاشِ او گریان بسی دیدیم ما

نکوی گر رود بر جای او بدتر شود پیدا
چو آتش میشود معدوم خاکستر شود پیدا

به پیری جهد بیحاصل چه در غفلت جوانی رفت
کی ز باران بشاخِ خشک برگ و بر شود پیدا

اگر یکدم درآید زین خرامِ ناز آن قاتل
بخاکِ کشتگان هنگامهٔ محشر شود پیدا

بمیدانِ طلب گم شوی هان غم مخور هرگز
چو خضر از غیب پشتیت ناگهان رهبر شود پیدا




بشرحِ این دلِ سوزان اگر پردازم ای خادم
یقین میدان یکایک آتش از دفتر شود پیدا

تا ز وحشت داد پیغام این دل شیدا مرا
خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا

روزگارم در سفر بگذشت چون ریگ روان
نیست آگاهی هنوز از منزل و ماوا مرا

یاد باد آن روزها کز شیوهٔ مهر و وفا
نزد خود میداشتی ای ماه من شبها مرا

روز و شب سرگشته می مانم بگلزار جهان
چون نسیم صبحگاهی کس ندید یک جا مرا

زهر چشمش گر بجان ناتوانم کار کرد
غم نباشد گر دهد تریاک زان لبها مرا

شعله های آتش هجران بخود در یافتم
آفتاب حشر کی باشد وگر پروا مرا

چون شود غواص طبعم غوطه زن در بحر فکر
می رسد خادم بکف صد گوهر یکتا مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما
در دل خود همچو جان داریم ما

سینه ام از داغها گلزار شد
نی گذر در بوستان داریم ما

تا سحر در خلوت جانان چو شمع
راز دل را بر زبان داریم ما

شور محشر بر سر و ما بی خبر
آنچنان خواب گران داریم ما

پیش تیغ ابروی آن فتنه گر
سینه بهر امتحان داریم ما

در شب مه سیر نتوانیم کرد
جامهٔ خود از کتان داریم ما

کافر عشقیم و دیگر کار نیست
روز و شب فکر بتان داریم ما

جای گلبانگ اندرین فصل بهار | در قفس آه و فغان داریم ما
قصهٔ هجران نباشد یکدو حرف | گوش کن یک داستان داریم ما
گر رقیب آمد بکین ما چه غم | یار خود را مهربان داریم ما

همچو خادم مسکن خود روز و شب
بر در دیر مغان داریم ما

کجا پروا کنم هنگامهٔ آشوب محشر را | که من خو کرده ام آن تندخوییهای دلبر را
نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا | مگر وقتیکه میگیرد بدست خویش خنجر را
من اینک با می و مینا بزیر تاک بنشستم | بروز ابر ترا بگذاشتم طوبی و کوثر را
دماغم ای صبا از نکهت گل مشوّش بهم | از آن روزیکه بو کردم من آن زلف معنبر را
بیان سوز دل در نامه شد تحریر می ترسم | گشاید بر هوا آتش زند بال کبوتر را
باین روشندلی خود که من باعجز خو کردم | نمیدانی که با گرد است ربط خاص گوهر را

ز چشمم قطرهای اشک چون سیاره می ریزد
شبی خادم که یاد آرم بتان ماه پیکر را

نشد تجلی حسن تو ای نگار مرا | وگرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا
وفای وعده نیاید گر از تو صاف بگو | ازین چه سود که داری در انتظار مرا

برو تو عقل که من بعد با جنون کار است — پیام می‌رسد امروز از بهار مرا
بدور نرگس مست تو آنچنان مستم — که یک زمان نتوان یافت هوشیار مرا
ز نالهای من ار اهل شهر میرنجند — نه منع کرد کسی دشت و کوهسار مرا
بحق پیر مغان ساقیا بده جامی — رسید جان بلب امروز از خمار مرا

بچشم یار چه خادم عزیز آمده‌ام
چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پا ماند بجولانگاه ما — برق هم بیتاب گردد از شرار آه ما
زاهد خلوت‌نشین زنار بربندد بدوش — گر ز پرده رخ برآرد آن بت گمراه ما
می‌روم چون بوی گل در گلشن ز ترس رقیب — نی تواند گشت همچون خار سد راه ما
خفتگان خاک را یک لحظه آرامی نماند — بعد مرگم در زمین این ناله جانکاه ما
گه بدیر و گه بکعبه از چه می‌آریم رو — هیچکس آگه نشد اصلا ز رسم و راه ما
می‌دهد از آمدن آن ماهرو ما را خبر — از طپیدنهای خود امشب دل آگاه ما

از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
ورنه دیشب بود در دیر مغان همراه ما

توانم ضبط کردن درد داغ و آه و افغان را — مگر یاران نمیدانم علاج چشم گریان را

دلم در پیچ و تاب آمد ادا را ای بت مه‌وش — دگر بر عارض گلگون مپیچان زلف پیچان را

ز حسرت دست می مالیم تا بستی حنا در دست — نمالیدی چرا در دست خود خون شهیدان را

گرفتم پیش کس ظاهر نسازم من جفای تو — مگر پنهان حسابا سازم بتن زخم نمایان را

ز کوه و دشت چون فرهاد و مجنون کی خبر گیرم — درون خلوت دل هر زمان آرایم بیابان را

کدامی جا مقرر کرده‌ای عشق بهر من — بقیس و کوهکن قسمت چو کردی کوه و میدان را



از آن خوشنویس اکنون مصور گشته‌ام خادم
که در دیوان خود می‌کشم تصویر خوبان را



ز عمری واهی دارم برای چشم گریان را — سحرت کردم بیا بنمای یکدم روی خندان را

بروز ابر بی می شد چو برجم از سر مستی — نمودم قلقل مینا تصور شور باران را

دلم هنگام رخصت آرزوی رنج می دارد — بجوید در عزیزی یوسف من کنج زندان را

کجا فصل گل یاران که از جوش جنون خود — مثال غنچه سازم چاک دامان گریبان را

بنومیدی چو افتی هان مشو دلتنگ خندان باش — که بیند شب سحر در جیب خود خورشید تابان را

بعمری خویش آرامی که می گویند ای یاران — همانا در ته شمشیر قاتل یافتم آن را

به پیش همت من کوه برداشتن سهل است — مگر مشکل سر موی کشیدن بار احسان را

گران تر بگذرد چون پای دین غلط خوبان — بدل کی جا توانم کرد این نازک مزاجان را




چنان از نظم خادم بردوان مشهور شد کاینک
نمی آرد کسی بر لب دگر ذکر صفاهان را

مکن هر دم پریشان بر رخ خود زلف پیچان را
چرا برهم کنی ای جان تو دلهای پریشان را

سحر دیگر نگردد صبح محشر هست یکحرفی
شب هجران من هرگز ندید این بیابان را

نباشد گر تپیدن بازمانم زیر تیغ او
خدا را کس بدست قاتلم بدهد نمکدان را

نیامد نامه بر یارب چرا دیر این قدر گردید
غلط امروز شاید کرد راه کوی جانان را

درون خلوت دل جلوه کن ای گنج بی همتا
که بینم یکزمان آباد من این کنج ویرانرا

جنون دارد دو شغل خوش مرا در وادی وحشت
که گاهی پاره سازم دامن و گاهی گریبانرا

صبا آمد ز کوی او نه استاد یکزمان کزوی
بپرسم من حکایتهای آن زلف پریشانرا

خدا صیاد و گلچین را چرا غارت نسازد زو
که می سازند هر دو بی گل و بلبل گلستانرا




بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حیدر
که او خوش می دهد داد کلام نکته سنجان را

بسکه بگسستند باهم سبحه و زنار را
فرق در عشقت نمانده کافر و دیندار را

ذکر دیر و کعبه ای شیخ و برهمن تا بکی
مسکن خود ساختم من آستان یار را

گر همی خواهی کشاد مطلب خود تا چو من
بند پیش مردمان یکسر لب اظهار را

طائر مضمون کجا در دام معنے می فتد | تا نیفشاند دروی دانهٔ افکار را

از شنید نها تصور داشت ما را در کلام
ورنه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد فصل گل آخر نه بر آمد هوس ما | انداخت نه کس برگ گلی در قفس ما
شبنم نتوان گفت به بینید که هر صبح | آثار پدید است گداز نفس ما
عشق تو بعظم و جسد ما زد آتش | بنگر که خوش افروخته شد خار و خس ما
آرند بسی یاد ز ما و از سخن ما | در دیر بمانند کسانے که پس ما
خوش وقت اسیری خود امروز که صیاد | از شاخ گلی ساخت چوب قفس ما
میدانِ امل را حد و پایان نتوان یافت | لنگ است درین مرحله گام هوس ما
امید نگهبانی کالا نتوان داشت | با دزد کند یار فروشی عسس ما
چون شانه بدل چاک فتاد از غم آن زلف | ای کاش که می گشت دران دسترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما نمودند
خادم نشد افسوس کسی دادرس ما

زنیسان بچمن جلوه مکن لاله عذارا | تا کی کند از رشک تو گل چاک قبا را
جان باخته ام در رهِ عشقت ز وفائے | مپسند دگر بر منِ دلخسته جفا را

گستاخ چنین چشم میداز به نرگس / از شرم ببندیش و نگهدار حیا را
اگر ز حنا سرخ کنی دست خود یکبار / گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را
در منزل مقصود برفتند حریفان / ای وای درین مرحله بگذاشته ما را
در محکمهٔ عشق چه عدلست که آنجا / یکجا بنشانند بهم شاه و گدا را
خادم ز غم هجر تو جان می دهد امروز / بگذر ز ستم رحم براور زود خدا را

یکدم ز دل بر آرم اگر دود آه را / بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را
دل را هدف نموده به پیشت ستاده‌ام / جانا توقف است چه تیر نگاه را
از یار شکوه نیست چو نامد بسوی من / نسبت کجا بود به گدا بادشاه را
عشقش اگر رسد بدل از عقل غم مخور / کی پیش برق تاب بود پر کاه را
امید عفو رحمت حق دار تا بحشر / بینی سبک چو کاه تو بوده گناه را
دلها شکسته شد ز شکن‌های طره‌ات / دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را
خادم ز یاد آن بت ابرو کمان خویش / تا صبح می کشید ز دل تیر آه را

بملک حسن میدارند خوبان بادشاهیها / مگر هستند خلق از ظلم شان دادخواهیها

تعالی الله چه صبح است اینکه از خورشید رو آمد
اجابت شد پس از عمری دعای صبحگاهیها

بتان را گو که بی پروا ستم را کار فرمایید
بشهر عشق هرگز نیست بیداد خواهیها

فغان از دست عشق خود که هر دم از فغان من
نمی خسپند در آرام با هم مرغ و ماهیها

خوشا سامان در ایوان فقر است بی برگی
که موج بوریای ماست فرش پادشاهیها

بدین و گریه کن از نقش عصیانی که بیدار است
نیامی خنده رو همچون نگین از روسیاهیها

بشهر عشق خادم خسرو فرهاد را ماند
کمر می دارد و سر از تیشه زنیان کجکلاهیها

بدست تیغ گرفته است یار تیر فن ما
چه خوش که بس [illegible] که کارش فتد بگردن ما

چگونه نقد دل خویشتن بکف آرم
چو چشم فتنه گر یار گشت رهزن ما

شد است خانهٔ ما روشن از رخش اکنون
که مهر نور که می برد ز [illegible]ن ما

زهر زه گردی او هیچ جا نماند ولی
نهی قدم [illegible] غلط هم تو [illegible] مسکن ما

بدوست عشق نهانی ما چو شد ظاهر
[illegible] چو لیلا ز [illegible]

ز کارخانهٔ خیاط بارگاه ازل
قبای [illegible] نگ [illegible] است [illegible]ن ما

بوقت مرگ وصیت نمود خادم [illegible]
که غیر کوچهٔ جانان شود نه مدفن ما

از خال سیاه تو بداغ است دل ما — افروخته چون لاله بباغ است دل ما

گم گشت که از سینهٔ ما خوب بدانیم — از بهر دهانش بسراغ است دل ما

ای لاله عذاران زپی سیر بیائید — امروز زبهر داغ که باغ است دل ما

گلزار جهان است بر وچون قفسی تنگ — طاوس گلستان فراغ است دل ما

بر تربت ما شمع میارید که از داغ — تا حشر فروزنده چراغ است دل ما

آن نغمهٔ خوش طوطی شکر شکنی کو — بگرفته پس از بانگ کلاغ است دل ما



خادم چه علاجی است دگر وحشت خود را — مالوف به بستان نه براغ است دل ما



برقع ز رخ خویش برانداز خدارا — تا چند بخود راه دهی شرم و حیارا

آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل — تا آبله روند هر آن کف پارا

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر — بلبل بچمن می کشد از بسکه نوارا

یک صبح که در صحن چمن جلوه نمودی — تا حال گل از رشک کند چاک قبارا

عمریست که با غمزدگان خواب نداریم — بگذار برزانوی خود اینک سر مارا

گو خضر که باشد ز دلیل ره من دور — گمراهیم از راه بر در راه نمارا

خادم چه عجب گر بسر کوی تو آمد — اکثر گذری بر در شاه است گدارا

قیامت می کند بر دل فراق دوستداران را
الهی تا بکی مهجور داری دل فگاران را

بسیر گلشن امشب با می و معشوق بدر یافت
نباید داد مفت از دست خود فصل بهاران را

نمی شد چاک چاک از خار غم دامان دل هرگز
بخود گر ره نمیدادیم عشق گلعذاران را

ز طرف کوهساران ساقی ابر از سحر پیدا ست
هوای می کشی بادا مبارک باده خواران را

نمیدانم چه مستی هاست در چشم فسون سازش
که مستی بیخبر انداخت یکسر هوشیاران را

درون خلوت خود داده تا جای اغیاران
برون افگنده ای شوخ از دل ما یاران را

هجوم غم مرا هر ساعت از جا می برد خادم
به پیش خود نمیدارم دریغا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
بگریه کار فتاده است صبح و شام مرا

شکسته بالیم آزاد داشت از صیاد
که بعد ازین نماید اسیر دام مرا

چو سر نوشت ازل دست عشق خوبانم
کنون ز بند نهد بازران کدام مرا

بجستجوی تو سر گشته ام چنان امروز
که آسمان شده خم می کند سلام مرا

چو عشق مغبچگان کرد جا بدل اینک
بغیر میکده نبود دگر مقام مرا

ز دست هجر چو کارم تمام شد زین پس
چه سود ازانکه ز وصلش رسد پیام مرا

ز دولت ار چه نشد شهرتم چه غم خادم
که می کند بجهان مشتهر کلام مرا

هوای آن حریم جنت آسا می کشد ما را ‌ ‌ ‌ ز باد صبح می خواهیم افزون تیزی پا را

دل من از فروغش غیرت خورشید می گردد ‌ ‌ ‌ بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیما را

اگر آزادگی خواهی تو از هم‌صحبتان گم شو ‌ ‌ ‌ کجا در دام صیادان کسی آید بدست عنقا را

ز راز آن دهان [illegible] دلا هرگز ‌ ‌ ‌ که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

خیال او بخواب اندر نمی آید در آغوشم ‌ ‌ ‌ بهر شب می گشایم من عبث دست تمنا را

نسیم صبح امروز از سر کویش همی آید ‌ ‌ ‌ که می یابم همانا بوی زلف عنبر آسا را

فضای دهلی و گلگشت باغ و سیر بازارش ‌ ‌ ‌ چو در دل یاد آید خادم از جا می برد ما را

رسید یک پیک آن شمع و منزل ما ‌ ‌ ‌ نبود بی سبب امشب طپیدن دل ما

ز وعده های تو ای جان که بس وفا دور است ‌ ‌ ‌ نمیشود بجز از انتظار حاصل ما

بیاد آن قد بالا شده [illegible] در ته خاک ‌ ‌ ‌ سزد که سرو دمد جای سبزه از گل ما

بساربان ز ره التفات لیلی گفت ‌ ‌ ‌ که سوی قیس درانگن گذار محمل ما

ز تیره بختی خود بعد ازین شکایت نیست ‌ ‌ ‌ که نور چهره یار است شمع محفل ما

چنین ستم که ز دست زمانه بر دل ماست ‌ ‌ ‌ خبر دهید خدا را بشاه عادل ما

دلم بوعده گرفت و نداد ای خادم ‌ ‌ ‌ مپرس حالت آن یار بدمعامل ما

تا جان به تن ماست بباشد سخن ما
از بهر همین است زبان در دهن ما

غم نیست اگر روشنی شمع نباشد
فانوس خیال است چو در انجمن ما

هر غنچه که بشگفت پریدار رخ او رنگ
همرنگ خزان است بهار چمن ما

دیگر نبود هیچ غم ای جامه بدوشان
گردید بتن برهنگی پیرهن ما

از دادن پیمانهٔ می در کف غیران
دل را شکن ای بت پیمان شکن ما

قربان سر تیغ توام ای بت سفاک
از زخم سر مو نه تهی داشت تن ما

گردد نه پس مرگ ز عریانی خود ننگ
بر لاش گذارند نه یاران کفن ما

ای کاش که در ساغر زرین گلستان
می در دهد آن ساقی سیمین ذقن ما

امروز ز غربت که فتادیم بدهلی
خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر بگیر بان بیایم بت دلربای خود را
ز نیاز عرضه دارم همه مدعای خود را

ز وفا دمی بسوی من کشته یار بگذر
که جز این دگر نخواهم ز تو خونبهای خود را

بچه سان غنود بختم که دگر نگشت بیدار
که شبی بخواب بینم مه دلربای خود را

ببرم ز غمگساری زانکس و دوستداری
ز غم فراق گویم بکه ماجرای خود را

تو نشسته آنکه شاهی بدبار خوبروئی
چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

دلِ من ز چشمِ جانان شده ناتوان چو بیمار | چه خوش است این که جویند ز لبش دوای ما را

همه بوالهوس گرفتش ره خود برند خادم
اگر یک زمان بپوشی ز من او جفای خود را

تا تو رفتی غم درآمد در دلِ ناشادِ ما | از زمین تا آسمان شد ناله و فریادِ ما
ما اسیران را به آب و دانه خود یادی نکرد | حرف نتوان زد ز بی پروائی صیادِ ما
آسمان نیسان که بر ما طعنه بیجا کند | طاهر التلقین کرده است آن ستم ایجادِ ما
انکه می گفتی فراموشت نسازم هیچگاه | یاد کن گر سهو هم اینک شاری یادِ ما
از آزادی خود پابند مکتب نیستم | ورنه دارد جای بیلی لطفها استادِ ما
وقت بسمل از نگاه عجز نتوان دید نیستیا | تا بیفتد رحمی از وی در دلِ صیادِ ما

از تجاهلها بگفت از عاشقانِ کیست این
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریادِ ما

ای نمیدانم چه دیده است او ز من تقصیر را | کاینچنین بر سنگ یارب تیز کرد شمشیر را
هر که جنبش میکند از جا بدام آفت است | خوف صیادی نباشد طائرِ تصویر را
وحشتِ دل را همی نازم که از تاثیر خویش | چشم آهو کرد آخر حلقهٔ زنجیر را
فیض اهل کمال از ناقصان ظاهر شود | اشک را مس کند خاصیتِ اکسیر را

ظالم خونخوار بر دل ما کشد زخم خراش — کار با سنگ فشان آخر فتد شمشیر را
گر نه زنبیسان سوختی بال و پر پروانه شمع — بر سر خود کی بدیدی آفت گلگیر را

باکج اندیشان نباشد راستان را الفتی
دور ز آغوش کمان دیدیم خادم تیر را

زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما — شور محشر بر سر آمد چشم نگشادیم ما
ما بجز دامان کجا بار تعلق می کشیم — در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما
چشم بربستیم یکسر از تماشای جهان — تا خیال یار را در دیده جا دادیم ما
گوش بر فریاد ما کی کند آن تندخو — بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما
مشق پروازی نبود از آشیان تا در چمن — گر بماندیم در قفس از لطف صیادیم ما
کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد بعقل — واله و شیدا بروی یک پریزادیم ما

پیش آن دلدار خادم بر زبانی دیگر است
جای خط در دست قاصد دل فرستادیم ما

گر در چمن افتد گذر آن غنچه دهن را — شرمنده کند قد و رخش سرو و سمن را
در مملکت عشق چه غربت زدگانیم — یکدم ننهیم راه به دل یاد وطن را
در چشم سیاه تو نظر کم چه فسون است — آواره نمود است غزالان ختن را

در وصف دهان تو همین یک سخن ماست
گر تنگی او را ندیدم سخن را

غم نیست اگر راه ندادند در وطنم
از رخنهٔ دیوار توان دید چمن را

ای وای بحالم که پس از مرگ بگویند
سامان نه کسی کرد بهم گور و کفن را

امروز چه از رشحهٔ خود کلک تو خادم
سیراب نمود است گلستان سخن را

ردیف الباء

ساقی بیا بصحن چمن با بط شراب
امشب منم و یار من و سیر ماهتاب

این قطرهٔ عرق که به روی نگار ماست
اعجاز حسن اوست که بر آتش است آب

دلهای بیدلان نشود تا ز هم جدا
ایجان مزن تو شانه بر آن زلف نیم تاب

آتش زده شود گل و گلزار یک بیک
گر در چمن فتد ز رخ آن صنم نقاب

تابان شده ست بسکه دل از پرتو رخش
من بعد سر کشد ز گریبانم آفتاب

یکباره دین و عقل بسوزد چو خار و خس
جائیکه نار عشق کشد سر در التهاب

در دیده بهر آب کشیدیم نقش دوست
جز من کشیده است که نقشی چنین بر آب

هم بزم دیگران شدی و جامها زدی
من ساختم ز هجر تو ناحق جگر کباب

زاوج و حضیض ناقص و کامل عجب مدار
خادم ببین بچشم تو در گوهر و حباب

ای چه می بنید درون پردهٔ شب آفتاب | کاینچنین خیزد سحرگه خنده بر لب آفتاب
فیض از روشن ضمیران میرسد نزدیک و دور | نور می بخشد ز مشرق تا بمغرب آفتاب
آن بت زرین قبا هرگه برون از پرده شد | گفت هر کس بر زمین پیدا است یارب آفتاب
از رخ پرنور او گر بر فلک تابی رود | از فروغ او نماید همچو کوکب آفتاب
منت همسایه کی بر خود دبگیرند اهل فیض | جست از عیسی نه درمان هست در تب آفتاب
حلقهٔ گوشش اگر می دید بر گردون ز رشک | همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب



در سواد زلف مشکین وی تا بالش ببین
گر همی خواهی تو خادم دیدن در شب آفتاب



هلال عید شد از دل غم صوم دوش است امشب | بیا ساقی صبوحی ساز بر جای سحور امشب
شب ماه است هر سو جلوهٔ نور است در عالم | بده ساقی شراب صاف در جام بلور امشب
فغان و آه می دارم و هردم اشک میبارم | به نزدیک اجل هستم ز تو مانده دور امشب
همانا کلبهٔ احزان من خلد برین گردد | اگر آید ز راه التفات آن رشک حور امشب
ز ساقی و می و مینا بهم جمعیتی خوش بود | فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور امشب

زآغوشم که امشب جلوه بر بام سپهری نیسان
بگو بهر خدا از من چه صادر شد قصور امشب

چنان از دل کشیدم نالهٔ جانکاه من خادم
که بهر خفتگان خاک گشت آواز صور امشب

آن مه که ندیم من دیوانه شد امشب
بین کلبهٔ من رشک پریخانه شد امشب

نی دور که آن مه به برم جلوه گر آید
جای من دیوانه بویرانه شد امشب

در دیر دلم بسکه خیالات بتان است
این دل نتوان گفت که بتخانه شد امشب

غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی
پر از می جانبخش چو پیمانه شد امشب

در مدرسه با مفتی شهرم ز پی بحث
خانه ز در میکده مستانه شد امشب

ای جان بیا باش تو مهمان من امشب
از ما حضر است این دل بریان من امشب

بشد به برم زود الا شوق جمالت
جان بر لب من آمده ای جان من امشب

تا کی شمرم اختر دنیا رو ز هجرت
زود آ ببرم ای مه تابان من امشب

کن رشک چمن خلوت ویرانه ام سیه
از مقدم خود ای گل خندان من امشب

ای باد صبا نکهت گل را چه کنم من
بو آر از آن طرهٔ جانان من امشب

ای خادم غمزده بنشین بر سر بالین
کن گوش دمی قصهٔ هجران من امشب

رحم کن ای باغبان بگذر بجان عندلیب | دسته از گل بنه در آشیان عندلیب
در دل بیدرد تاثیری ز آه و ناله نیست | رحم کی صیاد آرد بر فغان عندلیب
سر بسر در سینهٔ هر غنچه مخفی مانده است | در چمن ای باغبان راز نهان عندلیب
آنقدر از درد دل بگریست کاخر در چمن | پر شده هر جوی از اشک روان عندلیب
گل همه تن گوش میگردد بهنگام سحر | از برای استماع داستان عندلیب
جای آن دارد که ریزد باغبان آتش بتن | چون گل از رخ برزند آتش بجان عندلیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل گل
شد به بستان هر زمان ورد زبان عندلیب

روز عید است بیا ساقی گلچهره شتاب | آتش شوق مرا تیز کن از آب شراب
لله الحمد که شد محنت سی روزه تمام | حالیا ما و در میکده و بادهٔ ناب
گوشم آگنده شد از بانگ صلوة و تکبیر | کو مغنی که نوای کشد از چنگ و رباب
میرسد پی بپی صد غم بقفا می آید | عیش کن عیش و غنیمت بشمار عهد شباب
مرغ شبخوان بنوای سحر آهنگ نمود | ساقیا خیز و بکن برگ صبوحی بشتاب
آتش انداز بجان شاکی تعلق زنهار | مکن ابخواجه غم دهر که نقشی است بر آب
غیر عشقم بقبل نامه دگر ننوشتند | خادم ما نیست مرا هیچ غم از روز حساب

بکش از روی آتشناک خویش ای جان نقاب امشب
که تا در شب به بینیم بی تکلف آفتاب امشب

روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده بکشایم
اگر بینم جمال آن مه تابان بخواب امشب

ز یاد چشم مست او بسر کیفیتی دارم
بیر ساقی ز پیش چشم من جام شراب امشب

شهید غمزهٔ وحشی نگاه کیست حیرانم
که دل در موج خون نبض دارد اضطراب امشب

کجا در چشم من خواب آشنا یک لحظه می گردد
بیاد حلقهٔ زلف تو دارم پیچ و تاب امشب

بخلوتخانه ام غیر از خیالت نیست دیگر کس
چه خوش باشد که آئی در کنارم بی حجاب امشب

ز راه التفات یکدم بیا بنشین ببالینش
سرت گردم ز خادم ای مه من رو متاب امشب

آمد برم آن مه گل پیرهن امشب
سر برزده از دامن من صد چمن امشب

سیریم ز جان بسکه بدروازهٔ قاتل
مارا برسانید به تیغ و کفن امشب

سوزم نه چرا شمع صفت کاتش آهم
انداخته صد شعله بجان و بتن امشب

گفتی که شبی پیش تو من جلوه گر آیم
قربان دل من باد بیا جان من امشب

دیگر غم تنهائی خود نیست بخادم
از فکر خود آراسته صد انجمن امشب

فصل گل آمد بده جام شراب
ساقیا این است ایام شراب

چشم مست ساقی رنگین عذار
می دهد هر لحظه پیغام شراب

خوش نباشد گر فتد پایم بگنج
کاش در دستم فتد جام شراب

آنچنان مستم که تمییزے نماند
می کشم آبی در ایهام شراب

محتسب خونریز و مفتی دره زن
هان مبر خادم دگر نام شراب

شب ماه است بیا تا گلستان امشب
پر کنیم دامن خود از گل و ریحان امشب

شیشهٔ می ببر و دست بت مهرو گیر
با چنین حال بکن سیر گلستان امشب

از غم زلف تو کان قصه درازست بسی
تا سحر بود مرا خواب پریشان امشب

کوکب بخت من امروز فروزان شده است
آمد از مهر برم آن مه تابان امشب

بعد ازینم صد صحرای عدم باید دید
آمد از وحشت من تنگ چو میدان امشب

از درازی شب هجر دلم صد چاکست
چاک زن صبح تو خود زود بدامان امشب

شب وصلست بنه لب بلبش ای خادم
دیگر آری چه بلب قصهٔ هجران امشب

بسکه می باشد خمار آلوده چشم یار شب
رنج افزون میشود آری به بیمار شب

او ز عشرت می گذارد با رقیبان روز را
من ز غم بس میزنم سر بر سر دیوار شب

بی سه رویش که از وی آفتاب آمد خجل
میشود روز قیامت بر من بیمار شب

روزگاری شد که می دارم ز خون آبیده بخت
دیدهٔ خود را بیاد دیده اش بیدار شب

بر من بیمار زنبیان بس نگردد شب دراز
اگر رسد بهر عیادت یکزمان آن یار شب

دوش در سیر گلستان بی رخ آن گلعذار
پرتو مهتاب بر من بود آتشبار شب

از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
بود دست جام می در خانهٔ خمار شب

الله الله شب هجران چه دراز است امشب
نفس صبح همانا که گداز است امشب

از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند
یار در بزم مگر شعبده باز است امشب

ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند
بخدا از همه شب به دراز است امشب

میزند تیغ ز ابرو و سنان از مژگان
خواب کو کارم از آن عربده ساز است امشب

مژه برهم نزنم تا بسحر چون اختر
چشم حیرت زده بر روی تو باز است امشب

دست خواهش ز من چیدن دامان از دست
گرم هنگامهٔ از ناز و نیاز است امشب

گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم
خادم افسانهٔ هجر تو دراز است امشب

ردیف التاء

چشم او تا بغمزه همراز است / در دل برق آتش انداز است

خوش برآمد بروی تو خط سبز / حسن انجام تو ز آغاز است

دل بکف داشتن دگر معلوم / گر چنین از تو عشوه و ناز است

کی توانم نهفت آتش عشق / چشم پر آب سخت غماز است

گاه راند و گاه مے خواند / این چه ناز است وین چه انداز است

مژه برهم زدن نمی دانم / تا بروی تو چشم من باز است

خادم امروز از کلام تو شد / بردوان شهره چو شیراز است

دل بزلف پر خمت بستن خطاست / با چو تو بیمهر پیوستن خطاست

شد دلم خون بعد ازین مشاطه را / بر کف پایش حنا بستن خطاست

چون رقیبان بر سرم استاده اند / بر سر بزم تو بنشستن خطاست

تا توانی پر حذر از عشق باش / بر سر آتش ترا جستن خطاست

قید زلفش موجب آزادگی است / خویش را زین بند وارستن خطاست

بر سر پیمان خود ثابت بباش / رشتهای عهد بگسستن خطاست

بشنو ای خادم که مضطر خوب گفت / دل درین دنیای دون بستن خطاست

غم به از عیش در شمار من است — کان بت امروز غمگسار من است

ناصحا خود بگو چه فهمانم — دل نه در دست اختیار من است

ای غم از نزد من کناره بگیر — امشب آن ماه همکنار من است

ره ببزمش نهان برم لیکن — خوف از چشم اشکبار من است

سخن من چو ره ندارد بگوشش — پیش چشمش چه اعتبار من است

وعده اش را وفا بعمر نیست — روزها از چه در شمار من است



دوش می گفت یار از ره لطف — خادم از عاشقان زار من است



دل من پایمال صد ستم است — در خرامش چو فتنه هر قدم است

من شهنشاه کشور عشقم — ناله و آه لشکر و علم است

تا تو بربسته حنا در دست — دل خون گشته پایمال غم است

از برای دهان او اینک — جستجویم بکشور عدم است

بمن خسته نیست گر رحمش — هم غنیمت از و که این ستم است

از رخ آن نگار حور سرشت — خانه ام همچو روضهٔ ارم است

خادم از عشق باش بیگانه — هر که دل داد آشنای غم است

گر نیست از مرگ بدل اندیشه وحشت باقیست
غم نداریم که صحرای قیامت باقیست

بنشاطم نزند گام سوی مرقد من
در دل یار تر انم چه قساوت باقیست

شد طپیدن بته خنجر قاتل بیجا
جان ز تن رفت بدل لیک خجالت باقیست

کس نه بیدار کند باز دگر می خسپیم
تا زمانیکه مرا این شور قیامت باقیست

نیست مایوسیم از ذات مجیب الدعوات
بدعای خودم امید اجابت باقیست

جان دادند گر اصحاب سلامت غم نیست
بهر من صحبت ارباب ملامت باقیست

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر
آه دیگر ز حیاتش دو سه ساعت باقیست

بی رخ گلرنگ ساقی بزم یاران بهم است
ساغر پر باده در مجلس چو چشم پرنم است

از کدورتهای دل هرگز شکایت نیستم
گوهر شهوار در گرد یتیمی دایم است

خواهی از آزادگیها شو بعشق او اسیر
در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است

بلبلم تنها چسان سازد ز دستشان گریز
بهر قتلش چشم و ابرویش چو هر دو باهم است

حرف نتوانم زدن از انقلاب روزگار
سوده الماس در زخمم بجای مرهم است

ترک تا زیباست مشکل در صف میدان عشق
زهرهٔ اسفندیار اینجا نه تاب رستم است

همچو سرو استاده غافل چرا مثل نسیم
فرصت گلگشت باغ دهر خادم یکدم است

چنین که در سر من این بخشش و الم بیش است
چگویمت که از حضرت دل خویش است

برین دو روز خوش روزگار غره مباش
غمی بخور و یقین دان که نوش با نیش است

بمن حکایت مرهم مگوی ای همدم
سنم و ریزهٔ الماس در دل ریش است

بروی دوست حریفان نظر چگونه کنم
رقیب بر سر زنش چو دشمن خویش است

غمی ز دوری ملک عدم مخور هرگز
ز شهر هستی خود دان که یک قدم بیش است

بفقر خویشتنم بی نیاز از دولت
ببین که بادشه وقت خویش درویش است

غم دو روزهٔ دنیا چه می خوری خادم
بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

مسکن ما در جهان میخانه است
مونس ما ساقی و پیمانه است

پیش خواب غفلت ما خفته بخت
شور محشر همچو یک افسانه است

سوز عشقش بین که در سوز و فغان
شمع و گل چون بلبل و پروانه است

جا بر نقش کمین دل صد چاک کرد
طرفه بهر گیسوی او شانه است

گفتمش کن در دلم ای جان مقام
گفت نتوان کرد کو ویرانه است

از خیال [illegible] بتان خادم ببین
دل [illegible] سینه ام بتخانه است

خیالِ یار که لیل و نهار در چشم است | همیشه جلوهٔ باغ و بهار در چشم است

ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن | دگر نه سرمه درین جا غبار در چشم است

بدید دیده ز رو وزبکه زلف پیچانش | بخواب شب همه شب شکل مار در چشم است

ز عمرِ خویش ندیدیم روزها یارب | کجا برفت که شبهای تار در چشم است

به پیش دیدهٔ مخمورِ یار نرگس را | کجا بباغ دگر اعتبار در چشم است

کجا روم بتماشای گل بصحن چمن | هنوز چهرهٔ آن گلعذار در چشم است



بغیر پای بتان خادما نثار مکن | ترا که این گهر آبدار در چشم است



ای شوخ دیده و دل هر دو جای تست | بنشین تو هرکجا که نشینی سرای تست

ما سر فدای خنجرِ تسلیم کرده ایم | خواهی بدار خواه بکش انچه رای تست

کی سر بسوی سودهٔ صندل در آوریم | جانا دوای درد سر ما بپای تست

تنها نه من برشتهٔ عشقِ توام اسیر | امروز در جهان همه کس مبتلای تست

ناخوش نمی شویم تو دست از ستم مدار | گر بهر امتحان محبت جفای تست

قاصد پیامِ وصل که آورده از و | برخیز مقدمت دل و جانم فدای تست

اظهار احتیاج مکن خادما بکس | جز ذاتِ کردگار که حاجت روای تست

نه همین حق خدنگت بدل افگار است / گردن از منت شمشیر تو زیر بار است

آنکه در بزم تو جا داشت به پیش رو تست / امشب از جور رقیب تو پس دیوار است

خنده ات گر بدل ریش نمک می پاشد / لیکن ای یار لب لعل تو شکربار است

کاش آگاه نگردد فلک تفرقه ساز / امشب یک لحظه که در صحبت ما دلدار است

لب و دندان ترا هر که نظر کرد بگفت / طرفه درج در یاقوت در شهوار است

درد دل با که بگوییم که حریفان رفتند / قیس در دشت نه فرهاد بسوی کهسار است



در دل ریش تو **خادم** ز خدنگش جا نیست

دل به پهلوی تو یا آبلهٔ پرخار است



بدور عدل تو گر دید شکسته درست / مگر عجب که نگشتم من شکسته درست

روا مدار تغافل که می شود ای شوخ / ز تیر غمزهٔ تو سینه های خسته درست

ازین نگین زمرد که نقش ها دارد / مگر نه نقش مرادم گهی نشسته درست

خیال روی تو دیگر کجا شود بیرون / چو مردمک بسر چشم من نشسته درست

کجاست کاتب تقدیر تا بر پیشش / کند ز رحم خط طالع شکسته درست

ببین بوادی اشعار آهوی مضمون / ز دام طبع رمیده چگونه جسته درست

بگفتهٔ همدم ای خادم آفرین بربست / وگرنه هیچکس این قافیه نه بسته درست

خوش بود آن شبی که بآن ماه رو گذشت
افسانه های دل بلب آرزو گذشت

پیدا نشد هنوز نشان دهان او
آیا تمام عمر باین جستجو گذشت

معلوم نیست آه که امشب ز تو به ام
در میکده چه بر سر جام و سبو گذشت

از گریه کردن خود و استادنش به بر
در دل خیال سرو و لب آبجو گذشت

هنگامهٔ ز حشر پدیدار گشت چون
بر خاک کشتگان خود آن تندخو گذشت

از گریه های تلخ گذشتم ز جان خویش
هر گه رقیب خنده زنان پیش او گذشت

پند است هیچ و تخت سلیمان بباد داد
خادم چو من کسیکه بر آن خاک کو گذشت

نظر چو بر من بیمار ناتوان انداخت
چگویمت که چها فتنه ام بجان انداخت

شکر زیاد ببردان حدیث شیرینش
ملاحت لب او شور در جهان انداخت

چسان ز دایرهٔ غم کناره گیر شوم
کشید عشق چو دستم و در میان انداخت

چرا نه آه شرربار خیزد از دل من
که عشق شعله رخان آتشی بجان انداخت

بمن چه دشمنی داشت چرخ تفرقه ساز
که دورم یکبیک از نزد دوستان انداخت

ز تیر غمزهٔ او یک خطا نرفت هرگاه
هدف ز سینهٔ من کرد بر نشان انداخت

مکن خیال که بار محبتش فگنم
اگرچه هجر مرا زار و ناتوان انداخت

چگونه پیش رقیبان شد آشکار ز ما | به بزم یار که بر من نظر نهان انداخت

چه در دل و جگر و سینه و چه جان جا دادم
رسید عشق و آتش به هر مکان انداخت

ابروی یار تیغ و مژگان خنجر است | امروز در جهان که ازین هر دو جان بر است
آمد شب فراق خیال سحر مکن | صبحی که هست در پی این صبح محشر است
ای ماه شب چگونه به بزم تو ره برم | چون بر درت نشسته رقیب بداختر است
بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست | ای جان ز نا مرنج که هر دو برابر است
بابا بیا قد و لب آن حوروش ببین | زاهد ترا که خواهش طوبی و کوثر است
امشب بخواب دیده در آغوش خویشتن | با من ز صبح عربده جو آن ستمگر است

بس کار ذوالفقار بر اعدا همی کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

حیرتی دارم بخود کآئینه همزانوی اوست | بیحجابی می خورم از شانه کان در موی اوست
غیر خون دل نمی باشد وضوی من درست | تا نماز من بمحراب خم ابروی اوست
ما سیه روزان نمی داریم جمعیت بدل | تا پریشان بر عذارش سنبل گیسوی اوست
آن خرام ناز کو وان فتنه در رفتار کو | فرض کردم سرو موزون چون قد دلجوی اوست

از خط او مرهم زنگاری می باید مرا
زخمها چون لاله از خنجر ابروی اوست

تا خرامان است در صحن چمن آن سرو قد
بلبل و گل هر دو را با هم نگاهی سوی اوست

خوش شبستان را براحت می گذارد تا سحر
هر کرا خادم میسر خواب در پهلوی اوست

سخت بیرحمانه امشب از بزم دلدار رفت
مژده باد ای مرگ عیسی از سر بیمار رفت

من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و دین
از دلم یکبار فکر سبحه و زنار رفت

جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال او
در دم آخر که از وی وعدهٔ دیدار رفت

کی ز خون من دیت از وی کسی بتوان خواست
از چه رو آن شوخ را در قتل من انکار رفت

نکته سنجان بسکه از دریافت آن تنگ آمدند
آنچه مضمونها که در وصف دهان یار رفت

بعد ازین از تو چکار ای بخت من در خواب رو
شب چه از بالین من آن دولت بیدار رفت

آتشی افتاد و بستان گشت چون آتشکده
شب چه خادم در چمن با آه آتشبار رفت

دردیکه هست در دل من آن نگفتنی است
از من دگر مپرس که هم ناشنفتنی است

گفتی که عشق من بدل خود نهفته دار
آتش درون پنبه مگر کی نهفتنی است

پر از کدورت است ز جاروب آه خود
گرد و غبار ساحت افلاک رفتنی است

از یادِ نوبهار دلم وانشد هنوز
این غنچهٔ فسرده مگر کی شگفتنی است

در کارگاه چشم ز الماس کار نیست
درهای اشک را ز سر مژگان کی سفتنی است

اوصاف می بمحتسب کوی دل مگوی
کی راز آفتاب بخفاش گفتنی است

غماز را بگو نکشد زحمتی مگر
این راز فاش گشتهٔ من کی نهفتنی است

ای شور رستخیز ز بالین من برو
دیگر مرا دمی تهِ خاک خفتنی است



خادم مذاق بوسهٔ شیرین همی دهد
دشنامِ تلخ زان لب خندان شنفتنی است



دی سراپا ناز چون آن سرو قامت در گذشت
بر سرم یکبار فردای قیامت در گذشت

بعد ازین ما و سرِ صحرا و سنگ کودکان
ناصحا پندم مده کار از نصیحت در گذشت

عیش و راحت من نمیدانم کرا گویند خلق
روزگارِ عمرِ من در رنج و محنت در گذشت

از رموزِ مذهبِ عشق آن کسی دارد خبر
هر که مثلِ من ز هفتاد و دو ملت در گذشت



بر سرِ قصرِ بلندِ او که چرخش زینه ایست
از کمند آه خود خادم بهمت در گذشت



در بزم تا رقیب تو جا گرم داشتست
بر عاشقان نوای جفا گرم داشتست

پرهیز می کنند خلائق ز آهِ من
این آتشِ دلم چه هوا گرم داشتست

مرغ خیال ماست که بر چرخ تیز بال — پرواز را باوج هوا گرم داشتست

از نقد جان خریدِ ستم می کنیم ما — بازارِ حسن تازِ جفا گرم داشتست

هرگز فریب زاهدِ افسرده دل مخور — هنگامه را بزهد ریا گرم داشتست

دامن بهمت آنکه فشاند ز جهان چو برق — رفتارِ خود براهِ فنا گرم داشتست

خادم غزل بطرز فغانی کند رقم
این عندلیب جای هما گرم داشتست

برخیز که ایام بهار است و شباب است — در میکده لبریز خم از بادهٔ ناب است

دل سوخته شد ز آتشِ عشقِ تو همانا — آهی که کشیدیم از و بوی کباب است

از محتسب اندیش و در میکده بربند — پوشیده بکش باده که ایام خراب است

چون مردمک چشم شب و روز بچشمم — ای شوخ خیال تو به بیداری و خواب است

من بیهوده لب وا نکنم بهرِ تکلم — هر حرف که دارم بخموشی ز کتاب است

بر هستی موهوم چه نازی که نه بینی — این جمله جهان بر سر آبی چو حباب است

یاران نه چرا دفتر خادم بکف آرند
هر نکته سنجیدهٔ او لب لباب است

طرز ستم آن یار ندانم ز که آموخت — دل بردن و انکار ندانم ز که آموخت

کشتن بنگه زنده نمودن به تکلم — آن شوخ جفا کار ندانم زکه آموخت
پامال بیک گام کند صد دل عشاق — این طرز برفتار ندانم زکه آموخت
در چشم زدن آه برد دیده نگاهی — دل می برد آن یار ندانم زکه آموخت
آن یار که از خانه برون پا نکشیدی — سیر سر بازار ندانم زکه آموخت
چشمت که ازو جان نبرد عیسی مریم — این عادت بیمار ندانم زکه آموخت



خادم که چنین داد فصاحت بسخن داد
شیرینی گفتار ندانم زکه آموخت



بر دلم از لاله رویان تازه داغ افتاده است — سر بسر این خانهٔ من بی چراغ افتاده است
گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان میکند — پرتوی از روی آن گل تا بباغ افتاده است
تا ز بزمم رفته است آن ساقی دریادلم — جای می آب سرشکم در ایاغ افتاده است
چون ز دست ظالم گردون خویش را پنهان کنم — صبح و شام این ستمگر در سراغ افتاده است



بی تصور خادم اینک است می گوییم ما
بزمهای نکته سنجان بی چراغ افتاده است



عشق او ور نگیا اندر سینهٔ ما جا گرفت — عقل و هوش و صبر و دین و دل کنار از ما گرفت
از نگاهش یک بیک شد مشرق خورشید حسن — چون بت آئینه رو آن ماه خود را گرفت

جان خود از درد دل بیمار عشقش داد لیک | بهر درمان منتی بر خود نه از عیسی گرفت
بعد ازین پابند ما کی می شود زنجیر عقل | هیچ دریای جنون امروز دست ما گرفت
عقل و هوشم را یکایک هیچ غارت حسن تخت | آتش عشق بتان در دل ز بس بالا گرفت
جلوهٔ سرو سهی را کی تماشا می کنم | در دلم از نیک خوی ای آن قد رعنا گرفت

کی دگر باره بسوی خانقه رو آورد
هر که در میخانه خادم منزل و ماوا گرفت

ناظر بر رخ آن لاله عذار افتاده است | سر سبز از نظرم باغ و بهار افتاده است
کیست دیگر که در آید بهوا داری من | دل سودا زده در زلف نگار افتاده است
پیچ و تاب دل ما هست حریفان مبینید | آن شکنها که بران طرهٔ یار افتاده است
بر دل و جان من از عشق چها می برسے | آتشی هست که اندر خس و خار افتاده است
گه زند تیغ ز ابرو و گه از غمزه سنان | یا عجب بد چو بی سرو کار افتاده است

لاش خادم چو پس از مرگ بتربت جستند
بس چه دیدند که مشتی ز شرار افتاده است

در چمن تا لب تو خندان است | غنچه از شرم رو بدامان است
سیر گلشن نبایدم دیگر | در دل از داغها گلستان است

بر لب یار خط نباید خواند | مور در موج شکرستان است
مژه برهم نمی زند تا حال | آینه بر رخ که حیران است
زیست بدتر ز مرگ در هجر است | حاصل عمر وصل جانان است
تا تو بگذشته بصحن چمن | شور در جان عندلیبان است

از بتان ابرو و دهان خادم
بهر من خنجر و نمکدان است

درد عشق تو دوای دل بیمار من است | هم غمت در دل من مونس و غمخوار من است
منت ظل هما را نکشم از همت | چتر شاهی بسرم سایهٔ دیوار من است
حاصل جان و دلم سرسبز ای یار توئی | در جهان جز تو کی از غیر سروکار من است
بر در چو تو کریمی که سوالست خطا | هم بدریاب که خاموشیم اظهار من است
تو به پیمان خود ای عهدشکن ثابت باش | بر نگردم من از آن آنچه که اقرار من است
من اگر رند و نظرباز شدم عیب مگیر | بردا یخواجه بدان کین همه اطوار من است

من که در زاویهٔ خویش نهان می مانم
لیک خادم بجهان شهرهٔ گفتار من است

ز من مپرس که حال تو بر چه آئین است | فلک بروی ستیزه و زمانه در کین است

چه فتنه هاست زمین از خرام او برپاست — که بر زبان فلک صد هزار تحسین است
بوقت بوسه زرنجش که می دهد دشنام — ز بوسه شکرینش مذاق آگین است
چنان بزی که خلائق کنند تحسینت — وگرنه از پس مردن هزار نفرین است
بزیر سایه دیوار بستر مکنید — که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است
کنم چه شکوه جودت کنون بقول کسی — کسیکه دل بتو ظالم دهد سزاش این است

مساز علم و هنر آشکار ای خادم — سکوت ورز که ایام ناتوان بین است

تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت — تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت
گاهی بدلم بگذری و گاه بچشم — یکلحظه مقام تو دریکجا نتوان یافت
بر بستر خود آه کسی را بشب غم — گرمایی بجز از صورت دیبا نتوان یافت
در روز وصال تو بود بسکه غم هجر — چندان بشب هجر غم افزا نتوان یافت

بس خادم دردی کش و رسوا شده را — جز دیر مغان منزل و ماوا نتوان یافت

چشم پر آبم براه انتظارش بسکه واگشت — پرتوی یا رب ازان رخسار آتش گون گذشت
می کند برپا قیامت یک بیک بالای سر — در خرام نازنینان فتنه کو برپا است
زود بی رهبر سبکباران بمنزل می رسند — کی نسیم صبح رنگین گلشن عدمان رهنما گشت

اشک و آهی هر زمان دل رود در آسائیش مرا — معتدل در کشور عشق این عجب آب و هواست
خط او را فتنهٔ آخر زمان باید خواند — گرچه زلف او ز دل حلقهٔ دام بلاست
گردش افلاک را هرگز نباشد راه دخل — تا به بزم می پرستان گردش ساغر بجاست

انتظار رهایش خادم را نبرد از در ز جا
در ره او روز و شب افتاده همچون نقش پاست

چون بگلشن آن سهی بالا گذشت — بر سر قمری قیامت ها گذشت
نور حیرت برد از جا چون بدل — یاد آن مهروی مهر افزا گذشت
نیست دارویی مریض عشق را — از سر بالین من عیسی گذشت
روزها در یاد در ویش شد بسر — در خیال زلف او شبها گذشت
خانهٔ افلاک را پر دود کرد — آه من بر عالم بالا گذشت
غنچه خندان بود و بلبل نغمه ساز — صبح در گلشن کدام آیا گذشت

با سبوی مست زپیش محتسب
خادم امشب مست و بی پروا گذشت

کس بهر آرامم نه از گردش افلاک شکست — هر کس از پنجهٔ ظلمش بدل چاک نشست
بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب — اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست

سرکشی آرد تا آخر ز بلندی در پست | تیر بر باد به بالا شد و بر خاک نشست
بعد ازین باک ندارم ز رقیب بدخو | یار در خانهٔ من آمد و بیباک نشست

خادم اینک گر از عذر نخواهد بر خاست
زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست

وصل امشب که از ان یار تمنای منست | بخدا بین که چه دشنوار تمنای منست
آرزوی یار چو از تیغ نگاهت مجروح | از خط مرهم زنگار تمنای منست
ساقیا فصل بهار است نه میخانه کنون | می کشی بر سر گلزار تمنای منست
باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم | دو سه گل بر سر دستار تمنای منست
خواب در سایهٔ طوبی بجنان کی خواهم | زیر آن سایهٔ دیوار تمنای منست
آن حدیث شکر آمیز که جان بخشی شد | هم شنیدن ز لب یار تمنای منست

خادم امروز به بازو که پیش قاسم
رفتن و خواندن اشعار تمنای منست

جمعی از بوالهوسان گرچه بکویش جا داشت | لیکن آن شوخ ز الطاف نظر با ما داشت
یاد باد که ازان زلف مسلسل روزی | دل دیوانهٔ ما سلسله بر پا داشت
عشق از پردهٔ ناموس کشد هر کس را | نه همین یک من دل باخته را رسوا داشت

بعد مجنون چو بجز من کسی وارث دید
عشق میراث جنون داد و در صحرا داشت

اینقدر گریه نه بر سوزش پروانه مراست
شمع هم تا بسحر سوز زسر تا پا داشت

آبحیوان نه همین در لب خضرا خط تست
چشم بیمار تو هم معجزهٔ عیسی داشت

خادم دُردکش از محتسب و شحنه چو من
بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت

در قتل من ز بهر چه خنجر فگند و رفت
آیا چه شد که چین بجبین در فگند و رفت

استاده بود بر سر ره دید چون مرا
معجر ز شرم برخ خود در فگند و رفت

در حشر ناله ام چو سرافیل گوش کرد
صور از بغل بصفحهٔ محشر فگند و رفت

با چشم ترک او چه بجنگ ایستد کسی
اینجا سپر ز سهم دلاور فگند و رفت

از خون گرم من بکف خود چو شعله یافت
فصّاد مضطرب شده نشتر فگند و رفت

آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود
از کف ز رحم تیغ ستمگر فگند و رفت

زان در امید داشتم باد بر کف است
خادم ز یاس خاک چو بر سر فگند و رفت

هر لحظه آن نگار چرا در پی جفاست
بیگانه به از این اگر این آشنای ماست

قربان آن تجاهل ان ناز می شویم
ما را چو دید گفت که این کیست و از کجاست

شد بسالها که هست افسانه می کنم | یکشب هنوز خواب درچشم آشناست
بر حسن دلفریب بتان کرشمه سنج | زاهد نظاره کن که چه خوش صنعت خداست
گرد مریض عشق اجل می توان رسید | صدها کشیده خیل غم از پیش و از قفاست
بر بوی آنکه در خم زلفش گذر کند | اینک دل رمیده من همره صباست

خادم زکعبه باز به بتخانه می رود
در حیرتم از او که چه با کفر آشناست

بی لب یار می حرام این جاست | گردش چرخ دور جام اینجاست
هجرش آمد مثال ملک الملکوت | آه از مرگ خود پیام این جاست
لب خود وا نمی کنم چو کتاب | در خموشی ادا کلام این جاست
روی صبح امید می بینم | هر زمان چون زیاس شام این جاست
کارم افتاده با جفا کارے | وه چه ایام من بکام این جاست
خوش بعشق آمدست رسوائی | چه دگر کار ننگ و نام این جاست

از خرابات می رود خادم | عاشق مست را مقام اینجاست

از سر کوی یار نتوان رفت | می توان از جهان و از جان رفت
بر زبان صبا ز سر تا پا | سخن زلف او پریشان رفت

دست بردار ای طبیب از من | کار دردم ز دست درمان رفت

بخیه از تار اشک می باید | چاکها چون زغم بدامان رفت

نفس سباد از چمن چو من محروم | عمر من در قفس بافغان رفت

در زمان فراق دلداران | نتوان گفت انچه بر جان رفت

دوش خادم بسوی میخانه
با دف و چنگ و نی غزلخوان رفت

یار امروز از من دلخسته رنجید و برفت | نالها بسیار کردم آه نشنید و برفت

من که دل دادم بدست آن بهشتی خوی | بس سیه دردی بپا افگنده نالید و برفت

چشم من در رهگذار خویشتن چون باز دید | از ره دیگر ز پشم چشم پوشید و برفت

رحم کی آید بحال زار من آن شوخ را | گریه می کردم به پیش استاده خندید و برفت

شب که از بهر عیادت بر سرم بگذشته بود | لیکن از احوال من حرفی نپرسید و برفت

در میان دوستان شب گوش بر افسانه داشت | قصه ام چون در میان افتاد رنجید و برفت

خادم آواره کو می ماند در کوی بتان
امشب از جور بتان زین شهر نالید و برفت

خنجر دگر مگیر پی قتل من بدست | آورده ام بریده سر خویشتن بدست

عکسِ رخش درآئینه موج بهار زد   بگرفته است آن بتِ گلگون چمن بدست

بار از دستبازیِ دوران چه غم بود   تا جام می بباشد در انجمن بدست

کی آن زمان بود که بسیرِ چمن دگر   دستم بگیرد آن بتِ گل پیرهن بدست

دیگر بقتلِ من چه تامل همی کنی   استاده ام گرفته چو تیغ و کفن بدست

جان کی برم چو غمزه در آموخت چشم او   تیغی گرفته است مگر راهزن بدست

گر پیش بت بدیر ز مستی کنم خروش   ناقوس را دگر نبرد برهمن بدست

آید برون بذوقِ خدنگ آهوی حرم   گیرد کمان گر آن بتِ ناوک فگن بدست

بر این زمین کسیکه نویسد چنین غزل   از روی آفرین دهمش بوسه من بدست

خادم چو تو ز ملک معانی دگر کدام   آرد بنقدِ فکر متاع سخن بدست

گر دلت گردد پُر از معنی خموشی بهتر است   بسته می دارد دهن تا صدف پُر گوهر است

آشیانِ طائرِ فکرم بسی بالاتر است   کاسمانِ هفتمین در زیر آن یک منظر است

در جهان روشن دلان را از کدورت چاره نیست   دیده ام پیوسته در گردِ یتیمی گوهر است

امشب ای یاران ز یادِ تند خوئیهای او   پرتوِ مهتاب بر من آفتاب محشر است

از غم هجران گریبان چاک خواهم زد چو صبح   وعدهٔ وصلِ تو گر ای مه بشامِ دیگر است

پادشاهِ کشورِ عشقم بعهدِ خویشتن　　خاک کوی و سایهٔ دیوار تخت و افسرست

آسمان کردم زمین شعر را خادم ببین　　مطلع ام چون مطلع خورشید بس بالا ترست

دل درون سینه غیر از خلوت جانانه نیست　　خوش حریم است این که در وی آن یگانه نیست

بی تکلف خواب با چشمم نسازد آشنا　　وقت شب آوازِ باران کمتر از افسانه نیست

مست چشم آن لب گلگون غذای خود شدم　　بعد از نیم احتیاج شیشه و پیمانه نیست

بر نیندازد آن پری گر هوش عالم را برد　　هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانه نیست

چون نسازد شمع بر خود پردهٔ فانوس را　　گر حیا پاس ادب را بازوی پروانه نیست

در دلم هرگز نمی سازد خیال او مقام　　ورنه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست

با سخن روزیکه خادم آشنا گردیده است　　دیده ام او را جز تلاش معنی بیگانه نیست

امشب ای یاران می و مینا مرا در کار نیست　　رونق بزمِ من افسرده بی آن یار نیست

راز عشق او بدل از بهر آن پنهان کنم　　لحظهٔ از گریه باز این دیدهٔ خونبار نیست

در چمن از سوز دل تا نغمه سنجی می کنم　　از خجالت بلبلان را ناله در منقار نیست

دیده ام تا زلف پیچان بر رخ آن فتنه گر　　بر زبانم حرف دیگر جز فسون مار نیست

تا بباشی در جهان ناں از غرض آزاده باش
گردنم از منت مردم بزیر بار نیست

صحتی زان چشم بیمار است گر سازد نگاه
ورنه بیمار محبت را ز عیسی کار نیست

گفتمش دل در بهای بوسهٔ از من ببر
رو کشید و گفت ای خادم مرا در کار نیست

بسیر بوستان امروز عزم سرو رعنا نیست
دهد گر باغبان را هم بگلشن خوش تماشای نیست

کجا امروز در ملک ستم رانی کسی دیگر
جفا را بد عنت آموز و ستم را کار فرمایی نیست

بغیر از وصف روی و زلف و ابرو هیچ نشنوم
بدیوانم سراسر خوبرویان را سراپای نیست

من از روز ازل مهر سیه چشمان به دل دارم
نه پنداری که امروزم بسر از عشق سودای نیست

بغیر از آه و افغان نیست خادم را سر و کاری
ترا از حال بیماران کجا ای شوخ پروای نیست

نسیم کوچهٔ جانان که راحت جان است
دم مسیح پی درد درد مندان است

هر آن غبار که از کوی یار می آید
بچشم منتظران سرمهٔ صفاهان است

پیام یار که آورده بمشتاقان
دلم نثار تو ای قاصد این چه احسان است

هنوز مزرعهٔ امید من نشد سرسبز
اگرچه دمبدم از اشک چشم باران است

فغان که دین و ایمان من بغارت برد
چه زلف هندوی او رهزن مسلمان است

به بین بعارض آن گلعذار افشان را | ستاره هاست که بر گرد ماه رخشان است

ز حال خویش چگویم سپهر رای خادم
تنم بتاب دلم خسته سینه بریان است

خوش بروی یار پیچان کاکل است | چون گلستانی که گردش سنبل است
بزم می دارد بهار بوستان | قلقل مینا صفیر بلبل است
هست تدبیر جنون من عبث | چون خبر از آمد فصل گل است
دختِ رز در صومعه بنائی خود | زاهدا هر لحظه در ذکر قل است

دامن نسیم پر شد اگر از گل چه سود
جام می خادم چو خالی از مل است

وصال او حیات جاودان است | خلافش هجر مرگ جان ستان است
بذکر آن دهانش آنچه گویند | همانا صرف آن وهم و گمان است
در آمد تا غم او در دل ما | دل غمدیدهٔ ما شادمان است
هم از تار نفس پیراهن ما | حباب آسا درین بحر روان است
خزان از مقدم او شد بهاران | بهار از رنگ روی او خزان است
نذارد پیش من آرام یکدم | خود آن آرام جان عمر روان است

ز چشمِ فتنه سازِ یار امروز | چه آفتها بجانِ ناتوان است

عطارد می کند بر این غزل طرح | زمینِ شعرِ من بر آسمان است

پلید نهای خادم بی سبب نیست | قتیل تیغ ابروی بتان است

درد لم از عشقِ پنهانت کسی آگاه نیست | حالِ آن خانه چه داند کس که در وی راه نیست

گر نمی آئی بیا بس عذر بیجا می مکن | ورنه اندر خلوتِ من باد را هم راه نیست

می کشد دامن ز من چون دست میسازم دراز | نازهایش از نیازِ من مگر آگاه نیست

التفات او که نتوان کرد بروی اعتماد | بر سرِ ما مستمندان گاه هست و گاه نیست

دین و دل دادم بدستش ای مسلمانان بعشق | یک نگاهِ لطف سویم زان بتِ گمراه نیست

چیست استعجاب گر گردِ دهانش خط دمید | دیده باشی خالی از سبزه کنارِ چاه نیست

رغبتم می بیند و رو میکشد کز صحبتم | این تنفرهای او خادم بجز اکراه نیست

در گلستان اگر آن سروِ روان خواهد رفت | قمری از قامتِ رعنایش بجان خواهد رفت

با چنین غمزه و نازآن بتِ من می آید | صبر و تسکینِ دل غمزدگان خواهد رفت

آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خواند | داند این کو رخِ من دیده ز جان خواهد رفت

عشقِ آن یوسف ثانی که نهان ساخته ام
لیک روزی سر بازار عیان خواهد رفت

میرسد گل بچمن باز منال ای بلبل
عنقریب است که ایام خزان خواهد رفت

تا که جانم نرود از تنم ای راحت جان
تو مپندار که عشق تو زجان خواهد رفت

خادم رند اگر توبه زمی خواهد کرد
خوبی میکده ای باده کشان خواهد رفت

سخن نگفت که او باکسی درین سخنی است
ره کلام تو خود گو کجا دران دهنی است

ز عشق خویش نکردم حکایتی باکس
مگر عجب که از ان ذکر در هر انجمنی است

نه دین بجاست نه ایمان نه عقل و نی هوشم
کسی خراب بعشقش کجا دگر چو منی است

بیک کرشمه دل از سینه ام نهان برد
فغان ز دست بتان کین چه جادو فنی است

کسی مباد چو من وای در رهِ غربت
خبر مرا نه ز یار است و هم نه از وطنی است

ببین که خندهٔ آن شوخ آتشین رخسار
بخرمن دلِ من همچو برق شعله زنی است

نرفت حسن پرستی ز پیری از خادم
که باز عاشق روی جوان سیم تنی است

در میکده امروز خم باده بجوش است
بنشسته بصد عظمت و شان باده فروش است

حلم آب سبیلی است بر رندان سبوکش
از پیر مغان شور بنوش است بنوش است

خوش قلقل مینا بود امروز که از صبح — شوری است ز باران و هم از رعد خروشیست
مرغان بچمن ناله دلکش ببرآرید — صیاد ستمگر بکمین دام بدوش است
آن گردن بط صاف عیش که صبحی است و مها تا — تابنده چو سیاره سحری در گوش است
غارتگر عشق خط چه بلای است که امروز — بی عقل بجا ماند از و وای نه هوش است

خادم بخرابات ز مسجد بدر آمد
تسبیح بشکسته است و سجاده بدوش است

بی عشق تو یکلحظه ز عمرم بسری نیست — از حال بد و نیک جهانم خبری نیست
عشق تو که عزیز است مثال یوسف ثانی — جز سوز دلم شکر که او را گذری نیست
صد بار بلب جان ز در از بیش در آمد — دنبال شب هجر تو شاید سحری نیست
از سنگ ندانم که شکستند دلش را — یا آنکه بیاد جگر من اثری نیست
باشد همه یکسان چه گلستان و چه گلخن — جز روی تو ام چون گلستان نظری نیست
جز بوسه شیرین تو ای خسرو خوبان — ما را هوس امروز ز قند و شکری نیست

ذکری دگر از خادم دلباخته امروز
جز زلف و رخ یار بشام و سحری نیست

آتش عشق تو ای جان بجگر پنهان است — به رگ سنگ همانا چو شرر پنهان است

بر تو ظاهر نشود هیچ ز سلطان و گدا
همه کین زیر زمین کاسهٔ سر پنهان است

دیده تا چشم دهم آن غمزهٔ اش از پیکا
فتنه در دهر بخواب است و شر پنهان است

در گوشش که فروزان نشد از تاب حسن
شب ماه بلی روی سحر پنهان است

او چو بنهفت رخ خود به پرند مشکین
گفت هر کس که ته ابر قمر پنهان است

خط چرا ره نبرد گرد لب شیرینش
کی سر چشمهٔ حیوان بخضر پنهان است

رخ او کی نظر آمد ز لطافت خادم
همچو تار نگه از روی نظر پنهان است

کجا بر و بسفر رنج و شدت سفر است
ز بخت خویش کسیکه بیار همسفر است

همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو
بغیر ازین تو بگو کی علاج من دگر است

چو شعله ایست که انداخت آتش عشقش
که سینه و جگر و دل همه پر از شرر است

نشد فروغ در گوش او ز تاب رخش
بلی نهان بشب ماه صورت سحر است

بحیله برد دلم را ولی چه ظلم است این
که چون طلب کنم از وی بهانه دگر است

چه وقت بود که انداختی نظر بر من
هنوز خانهٔ دل بس خراب آن نظر است

چه داغ رشتهٔ مسطر بورق خادم
ز فیض کلک در افشان من پر از گهر است

در هجر دلبرم غم جانان مرا خوش است | هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش است

دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است | اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است

دارم من آرزوی گدائی بکوی او | نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

آواره ام بعشق ز صبح وطن چه کار | در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

ناصح دگر مگوی بضبط فغان آه | من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

ای دل بیا بکوچه سفاک بگذریم | بسمل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است

گر بوسه از آن لب شیرین نه دست داد | دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

یاران مرا بجلوهٔ سرو و سمن چه کار | بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

خادم درین بهار بس از مستی شراب
بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

دیده از بهر دیدن یار است | دل برای نثار دلدار است

لب جان بخش او مسیحای است | چه غم ار چشم یار بیمار است

حشر بر پا همی کند ز خرام | قامت او قیامت آثار است

در خیال دهان و زلف دلم | راه گم کرده در شب تار است

پائی بوس تو گشت رنگ حنا | خون عجبث در رهت دل زار است

در مقامی که ترک سر باید / غفلتم بین که گل بدستار است

خادم ما از شمیم زلف او / خون بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یارب بینم از روی دوست / زیر سر تا صبح باشد تکیه ام زانوی دوست

گلشن فردوس کی بهتر بود از کوی دوست / خوش بچشمم نیست هرگز رخی را زروی دوست

از خجالت در گلستان پا بگل سرو سهی است / بر سر رفتار آید تا قد دلجوی دوست

ماه نو بر کشد از فخر سر بر آسمان / زانکه تشبیهی دهندش از خم ابروی دوست

از سیه بختی خود هستم پریشان روزگار / کی بدست من در افتد زلف عنبربوی دوست

دل درون سینه ام پامال حیرت میشود / گر چه روآئینه گردیده است همزانوی دوست

همچنین بیباک ای خادم به پیش او مرو / بسکه خون ریز است امشب خنجر ابروی دوست

آن پریچهره که از صحبتم انکاری داشت / دوش آمد ببرم باز سر و کاری داشت

با که گویم که دل از تیغ نگه کرد فگار / وز خط سبز خودش مرهم زنگاری داشت

گرد آن نقطهٔ خالت دل سر گشتهٔ من / روزگاری چه بجز گردش پرگاری داشت

خوف از گفتهٔ غماز کجا می دارد / هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

شب که ما لخت دل خویش نشاندیم بسی — کوچه لاله رخان رونق بازاری داشت

خودفروشی غرضش بود که در مجلس وعظ — واعظ شهر که این گرمی بازاری داشت

دوستان **خادم** دلخسته ز بیداری بخت

خواب امشب بکنار مه عیاری داشت

خط چو پیدا شد جمال یار بی انداز گشت — از خزان در گلشن رویش بهار آغاز گشت

شب چو آن مه در چمن مسند نشین ناز گشت — پرتو مهتاب هر سو فرش پا انداز گشت

صاف طینت کی شود در رنگ و بوی گل اسیر — شبنم آزاده در گلشن رسید و باز گشت

تا قیامت زنده کی گردد ز اعجاز مسیح — هر که از خضر خطان مقتول تیغ ناز گشت

دام زلف آن بت رو خوشخرام آخر ز دو — بهر صید مرغ دلها چنگل شهباز گشت

پیش روی شوخ چشمان ناله از دل بسکه بست — حیرت حسن بتانم سرمه آواز گشت

اینک ای **خادم** ز فیض طبع معنی سنج تو

بردوان مشهورتر از خطه شیراز گشت

طبعم فسرده است خیال چمن کجاست — در سر هوای جلوه سرو سمن کجاست

دفع ملال از دل غمناک خود کنم — بهر خدا بگوی که آن انجمن کجاست

عمریست همچو ریگ روان در تغربیم — من بعد هم دگر سر و کار از وطن کجاست

برلاشِ من چه شکوهٔ ماتم همیکنی
طرحی زگور گو و طریقِ کفن کجاست

زنار هر رگ است و ناقوس هر فغان
بیند ز من پرستش بت برهمن کجاست

آمد بهار صحنِ چمن گشت زرفشان
جامِ شراب و ساقیِ سیمین ذقن کجاست

گیرم برنگ و بوی رخِ او مقابل است
اما بنازکیش گل و نسترن کجاست

دین و دل است جمع بت عشوه ساز کو
همیان بدست ماست مگر راهزن کجاست

خادم درین زمانه خیالِ سخن مکن
اینک سخن شناس و قدرِ سخن کجاست

نقشِ رخِ دلدار که در چشمِ تر ماست
از سنجرهٔ عشق متحیر اثر ماست

وصفِ دهن یار که در نامه نوشتم
دادیم بعنقا که همون نامه بر ماست

از آبِ سرشکش نتوان سرد نمودن
این آتشِ عشقش که بجان جگر ماست

در دیدهٔ ما منتظران سرمه غبار است
خاکِ قدمِ پاک تو کحل البصر ماست

در بحرِ جهان نیستم آگاه ز منزل
چون رنگِ شب و روز همانا سفر ماست

مجروحِ ترا نیست بسی کار ز مرهم
هم سودهٔ الماس بزخمِ جگر ماست

ما در روشِ مهدی و منصور نرفتیم
خادم رهِ ما دیگر و طرزِ دگر ماست

دادم دل فگار بدست بتان عبث
چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث

صیاد بسکه دست بغارتگری کشاد
بستیم آشیانه درین بوستان عبث

جائیکه قصهٔ ز غم عشق من رود
آنجا حدیث کوه کن و قیس دان عبث

هجر تو خوشتر است مرا از وصال یار
هم بزم تو رقیب شد اینک مخوان عبث

آخر ز بعد من بسگان خودش نداد
نگذاشتم بدست هما استخوان عبث

آن بلبلم که مسکن من بود باغ قدس
انداختند آه درین گلستان عبث

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب
گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

گر ساختم بمیکده مسکن درین چه بحث
بتخانه شد چو جای برهمن درین چه بحث

خواه از ستم بگیر دلم یا ز روی لطف
از آن تست ای بت پرفن درین چه بحث

هان دم مزن ز آتش عشق ار بسوخت
آتش درا و فتاد بجز من درین چه بحث

در فصل گل که جوش جنون است ناصحا
چاکی اگر زدیم بدامن درین چه بحث

بر شعر من که دوست پسندی همیکند
گر اعتراض رفت ز دشمن درین چه بحث

رد و قبول خلق چو یکسو نهاده ایم
گر نشنوم ز شیخ و برهمن درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب گفته است
عرفی کسی است لیک چو آن من درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب گفته است | عرفی کسیست الیک چون من درین چه بحث

ردیف الجیم

حسن او را نیست زیور احتیاج | زلف نبود بر رخ خور را احتیاج
سیرسم از ملک استغنا مرا | کی بود از سیم و گوهر احتیاج
ایکه پرسی چیست بد اندر جهان | هست از هر چیز بدتر احتیاج
اندرین دیر خراب ای ساقیم | نیست دیگر غیر ساغر احتیاج
مستفید از غیر طبعم کی شود | نیست مریم را ز شوهر احتیاج
گر بخواهی حاجت خود بس بر آر | غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج
تیغ ابرویت بخادم بس کند | بهر قتلش نیست خنجر احتیاج

ردیف الحاء

بعد ازین هر شب مکن ای ماه من پیمان صبح | چاک می گردد ز غمهای شبم دامان صبح
در شبی کافتد بدستم دامنش از دست خویشتن | ای چه خوش باشد که نگذارد فلک دامان صبح
طاقت مهمان ندارد صبح بگریزد مدام | میشود خورشید ناحق میهمان بر خوان صبح
گل بهم خندید و بلبل نغمه زد معلوم نیست | ای چه حرفی گوش کرد از لب خندان صبح

گر نگشتی صبح می کردی شب هجرم تمام
بسکه افزون است خادم بر من این احسان صبح

ز پندم دست خود بردار ناصح / نخواهم کرد ترک یار ناصح
نمی کردی مرا دیگر نصیحت / اگر می دیدی روی یار ناصح
بخواب امشب می سر گذارم / مکن هرگز مرا بیدار ناصح
ز بالینم برو در کار خود باش / مرا بر حال خود بگذار ناصح
خلاف عشق هر قولی که باشد / به پیش من مکن اظهار ناصح
خدارا تن زن یکدم جان من سوخت / کلام تست آتشبار ناصح
ز من خادم بغیر از ترک عشقت / نمی دارد دگر گفتار ناصح

ردیف الخاء

زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ / کی کسی باشد بدوران همچو من ناکام تلخ
بی لب شیرین تو ای دلبر شکر شکن / در دهانم همچو حنظل میشود بادام تلخ
من ز دشنام تو کی رنجم ولی ترسیم که تا / گردد آن لبهای شیرین نیست از دشنام تلخ
از رقیب آن ترشرویها چو می آید بیاد / بر من دلخسته یاران میشود ایام تلخ

جان شیرین در تن ما ناگوار ای خادم است
بی رخ و زلفش همی داریم صبح و شام تلخ

از می شده است چهرهٔ آن گلعذار سرخ
مانند لاله که بفصل بهار سرخ

گشتیم بعشق آن بت گلرنگ زیر خاک
باید علم کشید بروی مزار سرخ

در باغ حسن قد تو سرو و رو سمن
دست تو آمده است چو دست چنار سرخ

از می شده است چشم تو سرخ ای نگار مست
وز چشم گشت دامن ما دلفگار سرخ

امشب ز بسکه لخت دل از دیده ریختم
چون لاله زار گشت همه کوی یار سرخ

صد جلوه شفق ز بهار است در جهان
دشت است سبز سبز و کوهسار سرخ

امروز در جهان بجز از بحر چشم من
خادم که دیده است دُر شاهوار سرخ

ز روی خویش گر آن شوخ انتقاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگویمش که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

اگر بخواب به بیند شبی مرا در بر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

پی حصول مراد از خدا دعا میخواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند

به بزم غیر که نوشند شراب آن مست بدست
ازان همین که دلم را ز غم کباب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ
مکن خیال که او توبه از شراب کند

دم نزع است ببالین من آن یار نماند
آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند

مستی چشم کسی برد ز هوشم اینک
می کشان کار من از خانهٔ خمار نماند

تا نظر بر رخ او کردم و در کویش جا
آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند

منت کفش براه طلبش پا نکشید
در ره یک آبله‌ئی که در و خار نماند

نیست آزاد دلش از غم دوران هرگز
هرکه در حلقهٔ آن زلف گرفتار نماند

باغبان گل سبد کرد و بلبل به قفس
ای خزان زده بیا رونق گلزار نماند

خادم امروز ز تنهائی خود می گرید
قیس در دشت و فرهاد بکهسار نماند

یک عروس است جهان داشته دامادی چند
گشته یک صید فریبندهٔ صیادی چند

من دیوانه بگوئید بدست که دهم
یکدلی دارم و هستند پریزادی چند

دیگر از صورت زیبای تو نقشی که کشد
گشت حیران صورت تصویر چو بهزادی چند

دل بدام هوس و شهوت و خشم است اسیر
یک بهاگشته گرفتار هم جفا دادی چند

نکته گیران بگیمن اند که اینک ناحق | نه برآزند بیک شعر تو ایرادی چند
غمزهٔ و عشوهٔ و ناز تو بقتل دل ماست | این چه ظلم است که یک مجرم و جلادی چند

کشته ام تا که بشاگردی خادم داخل
رشک دارند ز اشعار من استادی چند

عرق بعارض گلگونش از مستی نمایان شد | چه حیرتها است کانجم در بر خورشید تابان شد
نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه من | ز غمهای شب هجرم سحر هم چاک دامان شد
من و افغان و زاریها و این اختر شماریها | دریغا یار من امشب کرا ماه شبستان شد
زدم چاکی گریبان دل صد پارهٔ خود را | ز آغوشم چو آن گلگون قبا برچیده دامان شد
پس از عمری که بگذشتم بکویش لیک از ترسش | نظر کردن مرا دشوار از خوف رقیبان شد
دل شوریده را هر جا که بردم مضطرب تر دیدم | مگر جمعیتش حاصل بآن زلف پریشان شد

سراسر کان گوهر گشت خادم دفتر شعرم
ز فیض طبع من یکسر چو کلکم گوهر افشان شد

دل بسودائی سر زلف کسی برهم شد | چشمم از حسرت دیدار کسی پرنم شد
هست صد مرتبه از قتل منش اقبالی | اینچنین قاتل بیباک بدوران کم شد
شب بآن آتش رخسار که رفتی بچمن | آب زن تا بسحر بر رخ گل شبنم شد

مگر امروز حدیثی ز سر موی تو رفت
کاینچنین مجلس ما خسته دلان برهم شد

شرط تعظیم بجز اهل تواضع مپسند
پیش کس جز خم محراب نه پشتم خم شد

زده ام پا بسر عیش جهان ای خادم
غم عشقش که از آن روز بمن همدم شد

خبر رسید که امروز یار می آید
جهان بکام من دلفگار می آید

پیام وصل از آن گلعذار می آید
بباغ زندگی من بهار مے آید

بچشم عاشق حیران بصارت افزای است
همان غبار که از کوی یار می آید

خیال زلف و رخش پیش چشم محرومم
چه باعث است که لیل و نهار می آید

منم که مفلس و گمنام پرسشم نکنند
مرا چه خوف که روز شمار مے آید

نرفت بر سر زلفش چو دست کوتاهم
بس این درازی عمرم چکار می آید

بجز فکر چو خادم کسیکه غوطه زند
بدست او گهر آبدار مے آید

کی دل من از عشقش آشکارا می کند
چشم اشک آلودهٔ ما سخت رسوا می کند

ز آتش دوزخ چه ترسد سوز هجران آنکه دید
مردم آبی کجا خوفی ز سرما مے کند

حیف بر آن عاشق مهجور می آید که شب
بی خیال روی جانان خواب تنها می کند

هر زمان از ذوق اعجاز لبِ جان بخش او
مرگ را عیسی بصد جانی تمنا میکند

می نگنجم چون گل اندر جامه در آغوش من
غنچه بند قبا آن شب که او وا می کند

عمرها با عقل کاری داشتم سودے نداشت
بعد ازین بینیم جنون از من چه سودا می کند

در محیط عشق خادم تا که من افتاده ام
موج اشکم گاه زیر و گاه بالا میکند

در سینهٔ من عشق تبان است به بینید
آتش ته خاشاک نهان است به بینید

آن را که بگوئید فلک چیست زمین
از آه من خسته دخان است به بینید

در قامت خوبان ستمگر که رفتار
سر تا بقدم فتنه عیان است به بینید

امروز بگلشن خبر از آمدن کیست
نرگس همه چشم نگران است به بینید

زین پیش برفته است دل از سینه و اینک
جان هم ز تن خسته روان است به بینید

از شهر عدم صاف سوادی است نمایان
خالی که بران غنچه دهان است به بینید

آتش زده بر هستی خود برق زرمست
در راه فنا گرم روان است به بینید

آن صوفی صافی که زدی لاف و ثقاهت
رقصان بدر دیر مغان است به بینید

رویش ته نهفته است از ان گیسوی مشکین
خورشید ته ابر نهان است به بینید

آن ابرو و مژگان که از و جان نتوان برد
در کشتنِ من تیغ و سنان است به بینید

دل می برد امروز کلامش بفصاحت
خادم چه بلا سحر بیان است به بینید

مگر امشب نسیم از کوی آن دلدار می آید
که زینسان راحت اندر دل بیمار می آید

اگر باور نمیداری برآر از خواب شیرین سر
صدائی تیشهٔ فرهاد از کهسار می آید

زلیخا کو که یوسف طلعتی پیدا شود دیگر
بصر از شهر کنعان صد بار می آید

ز چشم ناتوان یار بیمارم مگر اینک
علاج من ازان لبهای شکر بار می آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف رخسارش
همانا خادم از وی نکهت گلزار می آید

آئینه چون مقابل آن گلعذار شد
بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد

آزاد نیست هیچ دل از فکر روزگار
الّا دلی که قید بزلف نگار شد

دیگر روا مدار خدا را تو ـــ قفے
چشمم سفید در رهت از انتظار شد

آن گلعذار تا بچمن گشت جلوه ساز
در چشم بلبلان گل و گلزار خار شد

چو آمد آن صنم بر هش از سر نیاز
اول ز راه دیده دل من نثار شد

دی شب بیاد شمع رخش آتشی بدل
افتاد آنچنان که همه شعله زار شد

دیگر چه باقی است ز خادم بعشق تو
رسوا شد و ذلیل شد و خوار و زار شد

بگلشن گر نقاب از روی آن گل پیرهن افتد
زتاب آتشین رخسارش آتش در چمن افتد

نگیرم خون بها هرگز ولی از دست نگذارم
بحشر دامن قاتل اگر در دست من افتد

تماشای کند هر کس که آن زلف و قد و رویش
کجا میلش بسوی سنبل و سرو و سمن افتد

رواج کفر و اسلام از سر نو تازه تر گردد
اگر بر روی و زلفش چشم شیخ و برهمن افتد



براه عشق تا **خادم** بشام غربت افتاد است
کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد



صبا حکایت رویش چو در چمن آورد
عرق ز شرم برخ لاله و سمن آورد

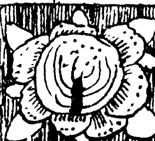
کسیکه قصهٔ عشقم شنید گوش دگر
کجا بقصهٔ مجنون و کوهکن آورد

نشان از من گم گشته آن کسی دریافت
سراغ هر که از آن سیمگون دهن آورد

چنین که دیدهٔ یعقوب روشن است امروز
مگر ز مصر صبا بوی پیرهن آورد

شب گذشته حریفان ز خویشتن رفتم
پیام یار چو قاصد بسوی من آورد

بسینه ام که نهان بود راز عشق بتان
برآمد آه که امشب در انجمن آورد



کسیکه در ره غربت فتاد چون **خادم**
کجا دگر سر و کار خود از وطن آورد



از بهار رنگ رخسارش گلستان یاد داد
در چمن شد غنچه وا آن لعل خندان یاد داد

از تنورِ چشمِ من یک شب یکی سیلِ شکر
جوش زد زان سان که باز از نوح طوفان یاد داد

در کنارِ مصر دیدم من چو آبِ نیل را
پیر کنعان را مرا زان چشم گریان یاد داد

چون لبِ شیرین و خطِ سبزش آمد در نظر
یک بیک ما را از خضر و آبِ حیوان یاد داد

از تماشای لب و قد و رخِ آن حور وش
کوثر و طوبی و هم فردوس رضوان یاد داد

گریهای تلخ و آهِ آتشین خادما
دوش دم امشب مرا از برق و باران یاد داد

اگر امشب زِ سفر آن بتِ طناز آید
غم بگذشته ما بار دگر باز آید

گر شوی سایه فگن بر سرم ای طائرِ قدس
مرغِ اقبالِ من امروز به پرواز آید

شوخ زان سان رسد آن غمزه بدان برگ بدن
از پی صید کبوتر که چو شهباز آید

راز دل فاش شد و بر سرِ بازار رسید
بعد از این هم چه دگر خوفِ ز غماز آید

خادما بر درِ امید نشین چون شرقی
تا ترا از حرمِ قدس چه آواز آید

دلِ روشن کجا از گردِ کلفت تیره تر گردد
ز خاکستر مگر آئینه روشن بیشتر گردد

شهیدان نگاهت گر طبیبِ نهار دارند
زمین و آسمان هر دو بهم ریز زبر گردد

بغیر از نکهتِ آن ساعدِ صندل آسا
رسد گر بوی صندل درد ما غم درد سر گردد

تماشاهای بزم هر دو عالم بیحجاب آید
بچشم توتیا از خاکپای یار گر گردد

درازی شب هجران زلف یار پیوند است
چه پایان نمیدارد که آغاز سحر گردد

چو کوکب تا سحر ریزد ز چشم قطرهای اشک
شبی در دل که یاد روی آن رشک قمر گردد

بدنیا هر که ناید از عدم کی فیض می یابد
کجا ممکن که خادم بی صدف قطره گهر گردد

زاهد کجا ز گوشه به بازار می رود
کی مرغ خو گرفته بگلزار می رود

زنیسان که گشته ست شبم تیره و دراز
ذکری مگر ز گیسوی آن یار می رود

مخفی نشد بخانهٔ دل راز عشق او
اینک برهنه بر سر بازار می رود

بیهوده بند کرد در باغ باغبان
نظاره ام ز رخنهٔ دیوار می رود

اینک بگوش میخوردم مژدهٔ شفا
بین کان مسیح بر سر بیمار می رود

گر میروی دلا سوی بازار عشق بمان
کانجا هزار سر مع دستار می رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کنون
فرهادوار بر سر کهسار می رود

چه خط سبز بر رخسار او نمایان شد
بگرد صفحهٔ گلزار سنبلستان شد

به بزم وصل تو گر دید کامیاب رقیب
بکنج هجر تو ما را نصیب حرمان شد

چنین که باد ز جامی برد غبارم را
مگر بدانکه برار رتبهٔ سلیمان شد

مرو بسیر چمن بعد ازین که دامن من
زخون فشانی دل سر بسر گلستان شد

ز بیم او نه توان کرد ناله و افغان
بلای جان مرا گریهای پنهان شد

شب وصال چه کوتاه میشود یارب
همین که چشم گشادم سحر نمایان شد

لب تو کار مسیحا نکرد بر خادم
عبث بکوی تو آن دلفگار بیجان شد

صوفی جهان بمیکده مست و خراب شد
کان دلق و جبه رهن بجام شراب شد

رحمی بیار بر من مسکین خدای را
تا چند این جفا که برون از حساب شد

آگه نئی ز حال من مبتلا هنوز
ای بیخبر ز بهر تو ام خورد و خواب شد

میسوخت دل ز آتش عشقش ولی دگر
خندید لبش بر آن چو نمک در کباب شد

پنهان بزیر زلف نشد روی او مگر
در پردهٔ سحاب نهان آفتاب شد

دوش آن پری رخی که ز من می‌نهفت رو
برقع ز رخ فکنده بمن بیحجاب شد

از گردش زمانه چه پروا کند کسی
کو در جهان بگردش چشمت خراب شد

هر دم میان آتش و آبست مسکنم
تا این دلم پر آتش و چشمم پر آب شد

خادم نوشت هر که مضامین آبدار
نامش بدفتر شعرا انتخاب شد

در دل از پیرانه سر عشقِ جوانان کم نشد — در سحر هم پرتوی زین شمعِ تابان کم نشد
بعد ازین سطحِ فلک را سر بسر پیمودنی است — وحشتم از سیرِ صحرا و بیابان کم نشد
صد بلا بیدار شد از چشمِ خواب آلودِ او — فتنه‌ها در خواب هم زان چشمِ فتان کم نشد
موجِ سیلابِ سرشکم رفت بر اوجِ فلک — تا هم این طوفان هنوز از چشمِ گریان کم نشد
غیرِ مرگ اینک نمی‌بینم علاجِ خود دگر — دردِ من ای دوستان هرگز ز درمان کم نشد
خاک در راهِ وفا گردیده‌ام لیکن هنوز — بر منِ دل‌خسته یاران جورِ خوبان کم نشد
کاوشِ دستِ جنون از چاکِ دامن شد فزون — وحشتِ سودای من خادم ز زندان کم نشد

در چمن یارِ گلعذار آمد — وه چه خوش جلوهٔ بهار آمد
آن بتِ چین چو زلفِ خود بگشاد — نکهتِ نافهٔ تتار آمد
ساقیا زود می بده کاینک — جانِ من بر لب از خمار آمد
وارهیدم ز منتِ شادی — غمِ آن یارِ غمگسار آمد
خوش ز بهرِ نثارِ یار امشب — دلِ غمدیده‌ام بکار آمد
محتسب مست بود فتوی داد — که بنوشید می بهار آمد
ز آتشِ طبعِ تست ای خادم — شعرهایت که آبدار آمد

شرحِ غمِ فراق بہ پایان نمیرسد
دردیکہ در دل است بدرمان نمیرسد

تا ساکنم بکوچۂ آن گلعذار خویش
در خاطرم ہوای گلستان نمی رسد

ما روی صبح وصل بہ بینیم از کجا
تا این شب فراق بپایان نمی رسد

پرسی چہ پیچ و تاب و پریشانی دلم
چشمت مگر بزلفِ پریشان نمی رسد

خادم بصبر کوش ز سختی ہجر او
در خوان وصل دست بآسان نمی رسد

چون زناز از خانہ بیرون آن ستمگر میشود
از صدای پاش بر پا شورِ محشر میشود

از برای دفع چشم بد ز من در محفلش
سینہ مجمر دل سپند و آہ اخگر میشود

نیست آن مہرو ممیدانم کہ شب از یاد او
خواب گم از پردہ ہای چشم اختر میشود

در گلستانی کہ آن گلرخ نباشد جلوہ گر
شاخِ گل در چشم من مانند خنجر میشود

قطرۂ آب ارچہ در صورت مثالِ گوہر است
لیک کی در رشتہ ہا ہمسلکِ گوہر میشود

من نخواہم شہرتِ حسنِ کلام از یاد صدمن
طائرِ مضمون کجا محتاج شہپر میشود

از کلام ہرزہ گویان کی دلم گردد ملول
خادم از سنگ آب دریا کی مکدر میشود

عشق تو کی از دلم بیرون شود
از عبارت کی جدا مضمون شود

تو مرا بینی و کم مهری کنی
من چو می بینم غمت افزون شود

پیش او مشاطه مگذار آینه
تا نه او بر حسن خود مفتون شود

از نگون بختی من حرفی مپرس
گر نویسم من الف هم نون شود

ره ندادی گر درون خلوتم
کی خیالش از دلم بیرون شود

دود آهم گر کشد سر بر فلک
مهر و مه ناپید در گردون شود



هر که در وصف قدش راند سخن
همچو خادم شعر او موزون شود



دوستان فصل گل آمد طرب ایجاد کنید
با دف و چنگ در میکده آباد کنید

خاک از آن پای نگارین بسر چشم نهید
سیم و زر دست دهد گر همه برباد کنید

جان خود در غم شیرین سخنان [illegible]
بیهده کوه کنی تا چو نه فرهاد کنید

راست گفتم ز قدش هیچ ندارد نسبت
قمریان چشم بران قامت و شمشاد کنید

جلوهٔ دخت رز از هوش برد لیک بدان
می کشان زود ترا از شیشه برآزاد کنید

فصل گل سیر و دمکیا رسم احبابی دان
آه در پنجره ام از برگ گلی یاد کنید

دوستان خوردن می باد بسیار آما
جرعه بر خاک چو ریزید مرا یاد کنید

در جهان نیست بقا اینهمه خود البته خیال
فخر زنهار نه بر مال و اولاد کنید

ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
رحم سازید بر و یا ستم ایجاد کنید

خوبان بقتل من کمر خویش بسته اند
تا عهد با رقیب بد اندیش بسته اند

بر زخم کشتگان تو مرهم ضرور نیست
الماس ریزه بر جگر ریش بسته اند

این سنگ دلان بهر چه در بست این بنا
در را بروی مردم درویش بسته اند

رفتن مرا ز محتسب و شحنه شد محال
چون راه میکده ز پس و پیش بسته اند

وارسته اند همچو من آنانکه خادما
دل را بزلف آن بت بدکیش بسته اند

ستم تو بمن کشته چه خوبان کردند
سرنگون بر سر هر زخم نمکدان کردند

خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر
بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند

گر همین بود که در گریه بدارند مرا
لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند

غیر یک جلوهٔ خورشید ازل پیش نبود
از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند

از جفا کاری خوبان دل آزار مپرس
چه ستمها است که امروز نه بر جان کردند

کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
خانهٔ دل همه آن روز بویران کردند

خادم از دیر و حرم نیست سر و کار مرا
مسکن من ز ازل کوچهٔ جانان کردند

در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود — کو را ز من دلشده صد بار گذر بود

آئینه صفت دیده نمی بست ز حیرت — امروز کسی را که بروی تو نظر بود

گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد — در دیدهٔ ما منتظران کحل بصر بود

ما را لشب هجر ز سیاره شماری — مقصود شمارِ غم دل تا بسحر بود

امروز بس از جور رقیب ستم اندیش — مشکل بسر کوی تو ام راه گذر بود

ز نسیان که دلم برد ز دیده نگاهی — از فتنه گریهاش هم این طرز دگر بود

خادم بگلستان ز غم من سحر امروز — گل چاک گریبان و صبا خاک بسر بود

نشانِ عیش دور از دلِ غمگین نمی یابد — نه بیند تا که روی او بخود تسکین نمی یابد

دل بیمارِ من آیا بغیر از صورت دیبا — کسی را همدم خود بر سر بالین نمی یابد

بغیر از چشمِ خود من جای خواب او نمی بینم — قرار خویش چون بر بستر نسرین نمی یابد

کسی گر لذتِ سیب زنخدان تو آگاه است — زبانش میوهٔ فردوس را شیرین نمی یابد

بلی آئینه باید داد در دستش که تا بیند — کسی گر مثالِ خویش آن خود بین نمی یابد

هزاران شعر بهتر گوید از شاعر دیرین دوران — ولی در گوشِ خود آوازهٔ تحسین نمی یابد

بگوشدش که گوید خواند خوبان را ستان خادم — اگر عذری تقبّلم آن بت پرکین نمی یابد

غم فراق تو امروز بس گران آمد
چه بار هست که از وی دلم بجان آمد

بنام من ز تجاهل بخنده گفت که نیست
چو ذکر بر سر بزمش ز عاشقان آمد

متاع صبر و خرد جمله بر کران گشتند
چو عشق خانه برانداز در میان آمد

باه و ناله من گر اثر نبود چرا
ز روی مهر من یار مهربان آمد

درازی شب هجران ز زلف یار پرس
که این فسانه ازو سربسر بیان آمد

دگر برون نتوان کرد یکدمش تا مرگ
خیال روی تو در دل شا جان آمد

روا مدار دگر بار هجر بر **خادم**
ببین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بران خاک درآرند
چون قبله نماز و نه بسوی دگر آرند

من از خبر آمدنش بیروم از خویش
ای کاش که او را بسرم بیخبر آرند

گر جان بدر آید ز تن من نبود غم
ما را اگر از کوی تو ایجان نه برارند

از زلف و رخ خویش بتان ستم انگیز
صد فتنه و آشوب بشام و سحر آرند

خوبان چو برآرند حدیث از دهن خویش
از معجزه گویا ز نمکدان شکر آرند

هنگامهٔ محشر شود آغاز یکایک
بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرند

از بخت کجا دست دهد این که حریفان
دستی بمیان بت زرین کمر آرند

از خندهٔ پر شور بتان شکرین لب | عشاق نمک بر سر زخم جگر آرند

خادم شده ارزانی نقد سخن از بسکه
ترسم که نه شعر تو به نرخ گهر آرند

بچشم فتنه گر یار غمزه شامل شد | چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
چه سحر بود ندانم بچشم فتانش | که یک بیک نگاهش ز دست من دل شد
رسید آن مه تابان ز مهر بر بالین | ز بخت روشنم امشب مراد حاصل شد
غرور حسن چرا از یکی نه صد گردد | کنون چو آینه پیش رخش مقابل شد

بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه کدام بسمل شد

ساقی بیا که مژدهٔ خوش در چمن رسید | یعنی زمان جلوهٔ سرو و سمن رسید
آمد برقص شاخ گل از جنبش نسیم | بلبل ترانه سنج بصحن چمن رسید
دیدم چو زلف و روی تو ای ماه نگار | یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید
هر فتنه که بود در آن چشم نیمخواب | یک یک ز غمزه بر دل بیمار من رسید
گویم بروزگار وصال تو سر بسر | از دست هجر آنچه که رنج و محن رسید
آمد خزان و بلبل و گل از چمن برفت | اینک بباغ نوبت زاغ و زغن رسید

خادم چو من متاع معانی خرید کرد
با نقد فکر هر که بملک سخن رسید

فصل گل شد بسرم شور ز سودا افتاد
باز رخت من دیوانه بصحرا افتاد

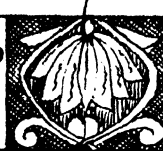
روزم امروز چو فردای قیامت بگذشت
وعدهٔ وصل تو ایجان چو بفردا افتاد

خواستم چون که ز صحرای جنون بر خیزم
خار دامن بگرفت آبله در پا افتاد

حور گر مردمک دیده شود جا ندهد
چشم هر کس که بران صورت زیبا افتاد

شانه تا دست بآن زلف مسلسل زده است
چاک از پنجهٔ غیرت بدل ما افتاد

چشم شوخش که ز مستی بچمن نگران شد
آتشی در جگر نرگس شهلا افتاد



دیگر از ضبط سرشک است چه چشم خادم
قصهٔ عشق من امروز چو هر جا افتاد



در چمن امشب بدستم دامن دلدار بود
از بهار عارض او گل بچشمم خار بود

هر که در آئینه خانه آن پری رو را بدید
از تحیر سربسر چون صورت دیوار بود

در شب هجران که آب از چشم خود میریختیم
پرتو مهتاب بر من سخت آتشبار بود

شب به پیش او رقیبان گرم صحبت داشتند
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود

گر نبردم ره بسوی صومعه عیبم مکن
جایم از روز ازل در خانهٔ خمار بود

شب که خون دل ز راه دیده خود بیختیم | کوچهٔ آن گلعذار از اشک من گلزار بود

خادم خود رفته است شب داشتی کی از خود خبر
تا سحر گه در خیال چشم مست یار بود

ز آه سوخته ام دود آن قدر گردید | که یک طبق تتهٔ آسمان دگر گردید
بروز وعدهٔ لیل وصال آن مهرو | ز طالعم سحر از شام بیشتر گردید
مقیم منزل خود یکزمان نگردیدم | بسر چو ریگ روان عمر در سفر گردید
شب وصال چه کوتاه بود حیرانم | بروی یار نظر کردم و سحر گردید
بحال نرگس بیمار در چمن امشب | بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید
کسی نیافت بنرمی درشت طبعان | کجا ز بیضهٔ فولاد بال و پر گردید
ز انقلاب زمان اینقدر بفهمیدم | که عیب مردم دانا همین هنر گردید
بدان که با خودیت سد راه آگاهی است | چو من ز خویش برفتم ز خود خبر گردید

چرا نه معنی رنگین برآید ای خادم
غذای من چو ز خونابهٔ جگر گردید

شبی که دست گریبان یار برگیرد | چه خوش بود که فلک دامن سحر گیرد
هم از عتاب تو گر در قیامت انگیزی | بحشر شورش و هنگامهٔ دگر گیرد

توانگران بدل خود دهند جای فقیر
درون سینهٔ خود رشتهٔ گهر گیرد

نمود ابر بهار است امشب ای یاران
خوش آنکه جای بمیخانه از سحر گیرد

چه شد که نالهٔ گرم است و آه آتشبار
کجا بسنگ دل یار من اثر گیرد

مثال تیر هوای ز ریش ببالا نیست
خدنگ غمزهٔ او راه بر جگر گیرد

امام شهر بمسجد نیافت خادم را
بگوی بر در میخانه اش خبر گیرد

هر که در کوی تو ای راحت جان می آید
کی قرارش دگر از باغ جنان می آید

قاصد امروز که از نزد بتان می آید
چه پیام است که بس خنده زنان می آید

لله الحمد که یار از ره اخلاص و وفا
بر سر تربت من فاتحه خوان می آید

زاهدان واقف اسرار خرابات نیند
کشف این راز بس از پیر مغان می آید

روزکی چند بهارست ساز ای بلبل
عاقبت بر سر گلزار خزان می آید

غوطه در لجهٔ عشق تو مرا باید زد
چه غم ار عقل و خرد زین گذران می آید

غم ندارم دگر از بازی این پیر فلک
حالیا در بر من بخت جوان می آید

پا نهادن بره عشق تو مشکل افتاد
هر کس امروز ز دست تو بجان می آید

خادم امروز ز بخت است شکایت بیجا
آنچه در روز ازل رفت همان می آید

کیست آن مهرو که هر شب با دلش اجا می برد — تا سحرگه خواب و آرام از دلما می برد

دل ز وحشت داشت عمری بسر صحرا مرا — چشم آب افشان من اینک بدریا می برد

می طپید بیمار عشق و جان بجانان میدهد — منتی بر خود کی از درمان عیسی می برد

نامهٔ آن یار یارب کی رسد در دست من — قاصدم گم کرده راهم را [illegible] مقامی می برد

بیخودیهائی که می آید بمن از می مدان — چشم پرمست نو ساقی هوش از ما می برد

واعظ منبر نشین را کی کلامی بشنوم — حاصل اوقات خود ناحق بغوغا می برد



تا که خادم جانشین قیس و فرهاد است — عشق او را گه بکوه و گه بصحرا مے برد



حدیث عشق پا پایانی ندارد — بیانش از من امکانی ندارد

خوشا دست جنون ماست یارب — که تار در گریبانی ندارد

سیه روزی است در فصل بهاران — کسی کو گل بدامانی ندارد

زیاده صبح رخسارش که باشد — که چاکی در گریبانی ندارد

ز تیغ ناز او کی می توان رست — اگر عیسی بود جانی ندارد

بغیر از خاک کوی آن پریرو — سر من هیچ سامانی ندارد

حدیث هجر خادم چند گوئی — خمش کین قصه پایانی ندارد

امشب که جام باده عطا مهوشی کرد / منت از و که فارغم از عقل و هوش کرد
عیبش مکن که شاه نوازد گدای را / گر او نگاه بر من پشمینه پوش کرد
بی اختیار اشک روان کرد از دو چشم / هر کس که قصهٔ من غمدیده گوش کرد
آتش مزاج است بلا تند خویش / بین برق خود بسوخت چه جوش و خروش کرد
بر یاد بوسه‌اش لب خود می مکم هنوز / خوش آن لبی که از لب او شهد نوش کرد
کی ممکن است تارک دنیا شود کسی / تا آن زمان نه ترک ز خود عقل و هوش کرد
خادم بمستی از در میخانه چون برفت / ساغر بکف گرفت و سبو را بدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ وا نقاب کند / نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند
نگویمش که شهید نگاه تو هستم / که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند
پی حصول مرام از خدا دعا می خواه / که او بس از کرم خویش مستجاب کند
فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش / شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند
ببزم غیر که نوشد شراب آن بدمست / ازان همین که دلم را ز غم کباب کند
اگر بخواب ببیند مرا شبی در بر / یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ / مکن خیال که او توبه از شراب کند

نامه سربسته نگشاد و بقاصد باز داد — داد داد از دست این شوخ ستم پرواز داد

خاست افغانی که یاران از درون سینه‌ام — شیشهٔ دل از شکست خویشتن آواز داد

بود ازو دامن کشی و از من درازیهای دست — شب عجب کیفیتی باهم نیاز و ناز داد

فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق نیست — جا بهم فرهاد و خسرو را بیک انداز داد

دل بشرط بوسه از من برگرفت آن شوخ لیک — چون طلب کردم ز من رو برکشید و باز داد

بر فراز چرخ هفتم میزند دلکش صفیر — مرغ معنی را چه طبعم قوت پرواز داد

بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل بود ازان — او که دشنامی مرا خادم ز روی ناز داد

دل از غمت آشفته چو مجنون شد چه توان کرد — جان هم ز تن خسته برون شد چه توان کرد

بی فصل گل امروز که از وی نه نشانیست — دل مایهٔ صد شور جنون شد چه توان کرد

آن راز که از عشق تو در سینه نهان بود — از گریه‌ام امروز برون شد چه توان کرد

دست از من بیمار بشوئید حریفان — دردم ز دوا آه فزون شد چه توان کرد

بر مرغ دلم تیر نگاهی نزد آن ترک — پیشش مگر این صید زبون شد چه توان کرد

خادم بدلم داد گهی عیش و گهی غم — ایام چنین بوقلمون شد چه توان کرد

گویند کان پری دل من از فسون برد
آگه نیم قسم بسلیمان که چون برد

از دار گیر باد شه عقل وا رهید
هرکس پناه خود که بملک جنون برد

یارم که بر سر آمد و از کشتنم گذشت
زین غم مراد و چشمم بصد سیل خون برد

چشمم ز اشک آب بروی چو باد داد
سیر تو سرو را ز چمن از سکون برد

ای دل بدان یقین که معراج عشق یافت
فرهاد در راه خویش که بر بیستون برد

یارب چه حیرت است که دل از سینه ام
از یک نگاه خویش بت ذو فنون برد

خادم بصبر کوش کسی زین جفا و ظلم
کی انتقام خویش ز گردون دون برد

همچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد
یاد باشد که مرا یاد بکسی خواهی کرد

سالها بر درت افتاده ام آینه رو
تا بامیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد

همه خوبان چو ستم کیش بشهر عشق اند
بهر خود پس تو کرا دادرسی خواهی کرد

من که بی بال و پرم طاقت پرواز کجا
از چه صیاد مرا در قفسی خواهی کرد

صورت ناقه چو عمری است که نالد جرسم
گوش تا کی بصدای جرسی خواهی کرد

عاشقان را چه بود چشم وفا از تو دگر
گوش بر حرف چو بو الهوسی خواهی کرد

عشق خوبان همه با خود که دگر میخواهی
باز خادم ره آتش بخسی خواهی کرد

صبا امروز شاید از سر کوی تو می آید / که از روی در مشامم بوی گیسوی تو می آید

طپید نهار و دارم و خود را کشته پندارم / مرا هرگه یاد آن تیغ ابروی تو می آید

نه جای ماندنم نی پای ماندن بسکه بیمارم / قیامت بر سرم از تندی خوی تو می آید

فریب تکیهٔ مخمل بده بهر خدا دیگر / مرا خواب خوش اینجا نان بزانوی تو می آید

پیامی می رسد اینک ز لبهای شکر بارت / دل بیمار شادان شو که دارو تو می آید

بآن زنجیر گیسویت بآن شمشیر ابرویت / به تندی و کشتی هر کو بقا بوی تو می آید

مگر آن خادم بیمار عشق تو بمرد امشب / که زینسان شور ماتم از سر کوی تو می آید

ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید / که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید

شب فراق بسر گشت و من همی گریم / بلای جان چه بران خندهٔ سحر گردید

ز آب دیدهٔ خود منّتی همی دارم / که سر دراز و بدمی آتش جگر گردید

فگنده بود مرا عقل فرو راز ره لیک / جنون ببادیه عشق راهبر گردید

رسد بآن گل خندان شتاب نامهٔ من / نسیم صبح چو امروز نامه بر گردید

بره مقام نگشت و بلحظهٔ رفتم / چه خوش بملک عدم از جهان سفر گردید

دگر بیان چه کنم از حلاوتش خادم / قلم بوصف لب یار نیشکر گردید

هر که در دست خم آن زلف معنبر دارد — هم گشاد گره کار خود دیگر دارد
واقف از گردش افلاک نگشتی تا حال — این کنایت بتو از گردش ساغر دارد
ساکنان در میخانه بچیزی نخرند — واعظ این جلوه فروشی که بمنبر دارد
تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد — هر که از خاک در یار خود افسر دارد
دلم از عشق گرفتار بلا چون نشود — سوزد آن خس که ره خویش بر اخگر دارد
از نهال قد و آن چشمهٔ شیرین لبش — عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد



خادم امروز دم از شعر و سخن چون نزند — کز عطیات ازل خامه و دفتر دارد



گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد — بلبل دل بجز از ناله نگاری دارد
صید از تیر نگه کرد و بگذاشت مرا — ورنه صیاد بفتراک شکاری دارد
داغ بر داغ همانا بدلش می افتد — هر که عشق صنم لاله عذاری دارد
کی خیال تو شود دور که در دیدهٔ من — مردمک وار شب و روز قراری دارد
ره کاشانهٔ ما یار بپرسید از آن — که دگر بار از آن ره نه گذاری دارد
زخم شمشیر نگاه تو بدل بردارد — هر که با چو تو ستمگر سر و کاری دارد
خادم امروز چه در فهم خلاف افتادست — که سر عدل از آن ظلم شعاری دارد

پس از عمری که امروزم بکوی تو دوچار افتاد
ز بختم ناگهان آنجا رقیبان را گذار افتاد

اگر افتاده شد دشمن مشو غافل ز آزارش
خلد در پای مردم بیشتر در ره چو خار افتاد

از آن روزی که افتاد است چشم من بروی تو
ز چشم من سراسر جلوهٔ باغ و بهار افتاد

مثال طوطی آئینه می دارم تحیرها
کدام آئینه رخساری ز من یارب دوچار افتاد

هما ناسو جهای بحر حسن اوست ای یاران
نه چین است این که بر پیشانی آن گلعذار افتاد

بدنیا کاملان هرگز نباشند از سر جاه
ثمر چون پخته شد در دم جدا از شاخسار افتاد

نمی گفتم ترا **خادم** که در صحن چمن مگذر
بگلها زاه آتشبار تو آخر شرار افتاد

بار عشق او بجان باید کشید
روز و شب آه و فغان باید کشید

سر گرانیهاست امروز از خمار
ساقیا رطل گران باید کشید

فصل گل آمد کنون از میکده
جام می در بوستان باید کشید

گر کشم خود را بسوی بوستان
منتی از باغبان باید کشید

در محیط عشق ناپیدا کنار
خویشتن را در میان باید کشید

استخوانم رانده پیش هما
پیش سگهای بتان باید کشید

بهر یار خویش **خادم** از رقیب
رنجها اکنون بجان باید کشید

ذکری از آتش دوزخ چه حسابی دارد
بزمم امروز زمی عالم آبی دارد

بر رخش می کنم از چشم دل خویش نظر
چه شد از یار بر رخسار نقابی دارد

ناتوانی ز بر مردم نادان پرهیز
سخت تر صحبت ناجنس عذابی دارد

ساقیا دولت جمشید بپیشش هیچ است
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

بوسهٔ هست سوال از لب او لیک هنوز
وانکه دست لب آیا چه جوابی دارد

بسملت قطرهٔ آبی که نجست و جان داد
دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد

حرف بر مردم دانا نتوان باید زد
نیک بنگر که ز هر نکته کتابی دارد

گر نه دل سوخته شد ز آتش عشق خوبان
آه هم امروز چرا بوی کبابی دارد

پا منه در حرم میکده زنبیان گستاخ
محتسب دختر رز از تو حجابی دارد

آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
چشم نمدیدهٔ من حال سحابی دارد

اینک ای طوطی خوش لهجه مکش نغمهٔ خوش
بانگ مگو زه هر سمت غرابی دارد

لطف خشکی نکند منعم دون همت رهست
تشنه بیهوده ره خود بسرابی دارد

خانه بر دوش بخود منت منعم نکشد
کاسه بر بحر تهی ز آب حبابی دارد

هر سهم طرحی خود هر که مرا می خواند
ببینم او تا چه بهر شعر جوابی دارد

با می و یار اگر مست بباشد خادم
مکنش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد
کان یار چو خورشید بآغوش در آمد

بردند ز من رشک حریفان چو شب عیشم
آن یار ز غم جامه در و نوحه گر آمد

ترسم که نه آلوده شود دامنش از آب
ای جان خیال تو که در چشم تر آمد

غول رهِ من بود بهر گام همین عقل
در بادیهٔ عشق جنون راهبر آمد

قطرات عرق بر رخِ تابنده او نیست
انجم مگر از دامن خورشید بر آمد

در جامه نگنجیدم و چون غنچه شگفتم
بوی کس زلفش که ز باد سحر آمد

از درد دلم نالهٔ شبگیر بسی رفت
خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد

دل خون شده ز سینه بمژگان همی رسید
یاقوت دانهاست که از کان همی رسید

ای دل یقین بدان که پیام قتل ماست
قاصد ز کوی یار که خندان همی رسید

روشن چرا نه دیدهٔ یعقوب ما کند
بوی خوشی ز مصر بکنعان همی رسید

هر شب بحال مرگ در ایام هجر یار
صبح از غمم بچاک گریبان همی رسید

ما نیز جمع دین و دل خویش کرده ایم
آن بت اگر بغارت ایمان همی رسید

خوش در دیده است خط سبز لب او
چون طوطی که در شکرستان همی رسید

دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی
دست جنون بچاک گریبان همی رسید

حیفی بران کلام که نادان پسند دید
خوش آن سخن که نزد سخندان هم رسید

ای زخم دل بخند که قاتل بسوی ما
با تیغ آبدار و نمکدان هم رسید

در گردش است ساغر پُر می به بزم ما
ما را چه غم که گردش دوران هم رسید

خادم چه غم تست که اینک ز راه دور
در بارگاه حضرت سلطان هم رسید

خط سبزی که بگرد لب خوبان باشد
همچو خضری که بسر چشمهٔ حیوان باشد

پرتو حسن تو از بند نقابست برون
شمع در پردهٔ فانوس نه پنهان باشد

نه همین شانه ز زلفت دل صد چاک گسست
آینه هم ز رخ خوب تو حیران باشد

زنده ام آرزوی تیغ تو در دل دارم
ای خوش آنکس که ته تیغ تو بیجان باشد

چشم آهو ببرد دام ز من وحشت ما
گذر من اگر کنم به بیابان باشد

سوزن عقل نیاری بکف ای بخیه گر
اگر از دست جنون چاک گریبان باشد

خادما پیر شدی از در میخانه برآ
رندی و باده کشی خوش بجوانان باشد

چون یار ز رخ نقاب برزد
صد شعله بر آفتاب برزد

عشق تو چه آتش جگرسوز
در سینهٔ شیخ و شاب برزد

آن یار چو خفت در بر من — بختم سر خود ز خواب برزد
از ذکر لبش زبانم امروز — صد غوطه بشهد ناب برزد
عکس رخ لاله رنگ آن شوخ — آتش بمیان آب برزد
زین دشت پر آفت زمانه — خوش آن که قدم شتاب برزد

امروز بدیر **خادم** مست
خود را بخم شراب برزد

شب فراق تو ای ماه و سحر گردد — بشب ز مغرب اگر آفتاب برگردد
شود بحال من خسته مهربان آن شوخ — باه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد
همین مرا بجهان رطب و یابس است ضرور — که در غم تو لبم خشک و چشم تر گردد
خیال یار که چون مردمک بچشم نشست — گمان مبر که دگر یک زمان بدر گردد
حدیث زلف تو گزوی مراست طول امل — بشرح عمر ندانم که مختصر گردد
بروز وصل غم هجر تو چو بقدر است — به هجر آه ندانم چه بیشتر گردد

ز وصف آن لب شیرین عجب مدان **خادم**
که کلک در کفم امروز نیشکر گردد

با یار خویش هر کس وصل دوام دارد — آرام زندگانی هر صبح و شام دارد

جاین را نثار جانان یارب کسیکه نمود | آیا بزندگانی از جان چه کام دارد
قاصد که می در اید امروز شاد و خندان | از وصل آن پریرو شاید پیام دارد
گر یار با رقیبان در التفات آید | نبود از ان شکایت کو لطفِ عام دارد
ضعف آنچنان ست اطهار آهی که سکنیم من | از سینه تا دلِ لب صد جا مقام دارد
رسوائی و ملامت ناصح خوش است یارا | عاشق چکار آخر از ننگ و نام دارد

خادم ز بخت امشب شادان چرا نباشد
معشوق در کنار و هم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار بشکستند | مگر نبود چنان استوار بشکستند
زبهر محتسب امروز شیشه رامستان | بکوی میکده در رهگذار بشکستند
از ان همین که دل عاشقان شکن کنند | بتان که طرهٔ خود بر عذار بشکستند
بدیر مژده بیادا که توبه را یاران | بروز بارش ابر بهار بشکستند
بهم چه کافر و اسلام سبحه و زنار | بعشق آن بت گلگون عذار بشکستند
بروی بزم بتان وش از سرمستی | قرابهای می خوشگوار بشکستند

نه عهد بود نه ساغر که دلبران خادم
دلِ فگار من بیقرار بشکستند

دلم در سینه سوزان ز وصل یار میرقصد — تماشا کن شراری چون بروی نار میرقصد
درین فصل بهارستان تن رندان درافشانی — که صوفی هم بمستی بر در خمار میرقصد
نوید آمدن آن ماه در کاشانه ام دادند — ز فرط شادیش امشب در و دیوار میرقصد
نوای خوش کشید از جوش عشرت بلبل بیدل — چو شاخ گل ز باد صبح در گلزار میرقصد
مگر پروانه را در شب حیا مانع نمیگردد — ز بیباکی و گستاخی که پیش یار میرقصد
بگلگشت چمن یارب کدام امروز می‌آید — که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار میرقصد

غزلهایت چو میخوانند عطارد بر فلک خادم
ز مستی زهره دست افشان بهر اشعار میرقصد

بر سر صلح ز من آن مه تابان آمد — اختر بخت من امشب چه فروزان آمد
در میان من و او آنچه کدورتها بود — لله الحمد که امروز بپایان آمد
مطربا خیز بهار است بگلزار بیا — نغمه زن بر سر گل مرغ سحرخوان آمد
غمزه تا چشم سیه مست تو آموخته است — فتنه نیست همانا که نه بر جان آمد
تا مرا کار ترسابچه افتاده است — دین بغارت شد و هم رخنه در ایمان آمد
بوسه داد مرا زان لب شیرین آن یار — در تن خستهٔ من باز ز نو جان آمد
خادم امروز بجمعیت دل ساخته ام — بین که در دست من آن زلف پریشان آمد

بکف شمشیر اینک قاتل سفّاک می آید / بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید
فلک گر بی تمیزی جای گوهر میکند خاکبر / ازان بر روی او آخر چه غیر از خاک می آید
ز زخم مار گیسویش غمی گر نیست دارم / چو از لبهای او خاصیت تریاک می آید
مرا صید زبون تحقیر دیده دور انداخت از خود بشتیم / وگرنه هر شکاری بستهٔ فتراک می آید
بوصف سایهٔ طوبی چه حرفی میزنی زاهد / مرا زان راحتی افزون بزیر تاک می آید
ز عالی همتان دونان ادب را کی نگهدارند / بروی بحر بالاتر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود امشب که از دیر مغان خادم
بکف ساغر زپیش محتسب بیباک می آید

یاد آن شبی که آن مه من غمگسار بود / تا صبح کار و بار ز بوس و کنار بود
آن روزها کجا است که هر صبح جلوه گر / خورشید وار در نظرم روی یار بود
اینک بغم همیگذرد روزگار من / در یاد آن که یار شبی غمگسار بود
امشب ز هجر آن بت مهوش بی لف / در دیده خواب بود نه در دل قرار بود
از آتش فراق دلم سر بسر بسوخت / آهی که شد ز سینه برون شعله بار بود
گر حاصلی نگشت بدور تو وصل یار / ای عمر خود بر و که پس از تو چکار بود
خادم ز بسکه بخت دل خون ز دیده ریخت / امروز کوی یار همه لاله زار بود

یارب آن دلبر من خستهٔ و بیمار مباد
بهر دارو ز طبیبان دگرش کار مباد

دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
جز خط سبز تواش مرهم زنگار مباد

چون سر و کار در افتاد ز ترسا بچهٔ
کارم امروز بجز حلقهٔ زنار مباد

تا دم زیست از آن بند رها نتوان شد
کس دران سلسلهٔ زلف گرفتار مباد

هر که در عمر بآغوش تو ایماه نخفت
بخت برگشتهٔ آن غمزده بیدار مباد

بر سر صلح چو آیم بسر جنگ آئی
با تو ای عربده جو باز سر و کار مباد

خادم امشب ز غم و درد قریب اجل است
هیچو او دور کسی از بر دلدار مباد

وای پوشیده بدل عشق بتان نتوان کرد
شمع در پردهٔ فانوس نهان نتوان کرد

هر کجا ذکر تو آید بکنم شکوهٔ تو
تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد

راستان را نرسد صدمهٔ اعدا هرگز
سرو را هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد

ز آه من رو بکشد از سر نازک خوئی
بر سر کوچهٔ آن شوخ فغان نتوان کرد

شب نمودیم ز شوخی حرکاتی که ازو
نظری بر رخش امروز از آن نتوان کرد

قصهٔ وصل چو امروز حریفان گویند
آنچه از هجر بما رفت بیان نتوان کرد

کعبه و بتکده خادم بنمودند مرا
مسکن خود بجز از کوی بتان نتوان کرد

در جهان هرگز کسی با کس بدینسان کار کرد
دل ز من بگرفت آن بت عهد و هم انکار کرد

می نمودم در شب غم دامن جیب تا بتار
تا نه از دامان مشرق مهر زرین تار کرد

منتی از بخت خواب آلود خود دارم که شب
بر سر بالین گذر آن دولت بیدار کرد

زاهدان در توبهٔ می ناصحان در ترک عشق
تا بکی گویند نتوانیم ما این کار کرد

دوستان این نیش تریاک لبش سودم کجاست
زهر چشم او بجان ناتوانم کار کرد

من هزاران شکوهٔ جورش بدل انباشتم
روی خود بنمود و مُهرم بر لب اظهار کرد

بعد عمری کان بت مهروی را دیدم بخواب
طالع خوابیده ام تا که مرا بیدار کرد

شب ز وضع اختلافش حیرتی آمد بچشم
با رقیبان صلح بنمود و ز من پیکار کرد

نیست در دیر مغان امشب چنان هنگامهٔ
خادم در روی کش از می شاید استغفار کرد

خوش بود عمری اگر در بزم یاران بگذرد
ورنه آن ماند که بی می روز باران بگذرد

گریهٔ بی اختیار از جا صراحی را برد
بعد من فکری اگر در بزم یاران بگذرد

از قفص صیاد کی آزاد میسازد مرا
همصفیران تا نه ایام بهاران بگذرد

صد هزاران خار غم در سینه‌ام می خلد
در دلم هرگه که یاد گل عذاران بگذرد

حرص دنیا را گذر نبود بر آزادگان
سور لنگی کی بگرد شهسواران بگذرد

از دلِ خون گشتهٔ عشاق دریاد آیدش / کاشکی یکدم بسیرِ لاله زاران بگذرد

اندکی گر از غمِ هجران کنم خادم بیان / صد هزاران غم بجانِ غمگساران بگذرد

قاصد امشب خبر از آمدن یار آورد / داروی بهر شفائی دل بیمار آورد

امشب طالع خوابیده سر از خواب بر آر / ره سوی خانهٔ ام آن دولت بیدار آورد

عشق آن غنچهٔ باده پرست ای زاهد / مستم از روزِ ازل بر درِ خمار آورد

ناتوان ساخت مرا نیم نگاهی که نمود / چشمِ شوخش چه بلا بر سرِ بیمار آورد

چاک هرگز نکند بر تنِ خود جامهٔ غم / هر که امروز بکف دامنِ دلدار آورد

بیحجابی چه سحر بر دلِ بلبل افتاد / بوئی زلفش چو صبا بر سرِ گلزار آورد

کارِ من بود ازین پیش خموشی خادم / عشق آن شوخ کنون بر سرِ گفتار آورد

جعدِ مشکین گرد گل گر آن سمنبر بشکند / نافه را دل خون کند بازار عنبر بشکند

از شکست توبهٔ خود غم نمی دارم مگر / ترسم ار مستی ز دست من ساغر بشکند

زینت بزم مرا بیند اگر فغفورِ چین / کاسهٔ از حسرت بزم خویش بر سر بشکند

گر کنم تحریر حالِ طالعِ اشکسته را / خامه هنگامِ رقم بر روی دفتر بشکند

گریہ بیند زہرہ رقص لولیان ہند را | بر فلک از روی خجلت چنگ و مزہر بشکنند
در ہوای آستان عشق کو دور است و دور | طائر عقل ار کند آہنگ شہپر بشکنند

نیست خادم جز شکست خاطرم مقصود او
عہد را بشکسته زینسان کان ستمگر بشکنند

وہم و ادراک گر رسا گردد | حل ہر علم و مدعا گردد
گردد او را وصال او حاصل | طالع سعد ہر کرا گردد
حاصل عمر او ہموم و ملال | ہر کہ در گرد ماسوا گردد
ورع را ہر کہ داد رہ در دل | گو دگر گرد او ہوا گردد
رام گردد اگر دلارامم | ہم حصول مرام ما گردد
گر رود دود آہ ما بہ وسپہر | کدر آلودہ در سما گردد
گو کلامم و گو کلام دگر | ہمسر مہر گو سہا گردد
رہ معدودۂ در اسم رسول | گر دہد درک اسم ما گردد

ردیف الذال

نرسید آہ ز من در بر دلبر کاغذ | شد ز حال دلم آتش زدہ یکسر کاغذ
بسکہ بر مشق نمودم الف قامت یار | یک ورق سادہ نماندہ است بہ دفتر کاغذ

تا فرستم براو نامه نیامد بر من — شد میان من و او سد سکندر کاغذ

کی بآسان فتدش رشتهٔ معنی در دست — تا که بر تن نکشد داغ ز سطر کاغذ

وصف آن گیسوی مشکین تو گر بنویسم — می دهد بوی از آن زلف معنبر کاغذ

بهر تحریر بیابان دل آتش زده ام — می توان ساختن از بال سمندر کاغذ

نازم از کلک گهربار خود اینک خادم — که سراسر شده زو معدن گوهر کاغذ

ردیف الراء

ایدل مباش غره تو بر روزگار عمر — بر بی ثباتی است بنا مدار عمر

دیدم ز هجر و وصل تو ای گلشن نشاط — در روزگار خویش خزان و بهار عمر

آن روزها که بی رخ جانان بسر شود — آن را نمی در آورم اندر شمار عمر

جامم بدست تا که بباشد غنیمت است — ور نه بدست نیست مرا اعتبار عمر

زود آمی جان من که براهت نشسته ام — برخاستم وگرنه من از رهگذار عمر

ای بیخبر بهر چه که باشی بزود باش — جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر

خادم چه غفلت است پی فکر کار باش — بیهوده همچو من تو مبر روزگار عمر

ایدل امروز بهار است به بستان جا گیر — دست آن دلبر گلچهرهٔ بی پروا گیر

شد بنام من دیوانه بدیوان جنون — خلعت برهنگی ثبت و صحرا جا گیر

مست و سرور اگر زیر فلک خواهی زیست — هر چه داری همه بگذار می و مینا گیر

معتکف باش که مشهور جهان خواهی شد
بس قیاس خود از این حرف تو از عنقا گیر

گه به بتخانه و گه کعبه و گه دیر دلا
ترک این هرزه دری ساز و قرار یکجا گیر

محتسب مست فتاده است و مفتی بیخود
ساغر می بکف امروز تو بی پروا گیر

خادم از دست جنون گشت گریبان گیرت
چاک کن دامن خود را و ره صحرا گیر

قرار جز سر کویش رسد کجا دیگر
که نیست درد دلم را جز این دوا دیگر

ستم و گوشهٔ گلزار و یار بین کامروز
میسر است چنین دولتی کرا دیگر

نمی روند ز کوی تو آه بوالهوسان
چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر

براه عشق که صد خضر میشود گمراه
کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر

رسید تیغ بکف لیک گشت از غمزه
چگونه نیست که همین بود خود ادا دیگر

نهاده ایم ز بهر سگان کوی بتان
طمع مدار از این استخوان هما دیگر

چه خوش ز خون دلم پنجهٔ تو رنگین است
مبند بر سر انگشت خود حنا دیگر

زدی و بستی و کشتی خدا را زین پس
بگو ز ظلم تو باقی است بس جفا دیگر

بخوان عشق تو مهمان شد است تا خادم
بغیر خون جگر نیستش غذا دیگر

بقول آن وفا بیگانه نبود اعتبار آخر — نگردد حاصلی در وعده‌اش جز انتظار آخر
در آرزوی عبث منت کش صیاد گردیدم — ز دام است تا چمن رفتم که یارب شد بهار آخر
همی ترسم که روزی از دلم گردد غمش بیرون — که کس در خانهٔ ویران نمی‌گیرد قرار آخر
نشد خاک کف پای کسی هیهات ای یاران — ز دست باد بر بادم شده مشت غبار آخر
بهم چون مهرهٔ شطرنج ابنای جهان بستیز — میان عرصهٔ دوران بغیر از کارزار آخر
بترسم دوستان کین دل طپید نامرادی — بزیر خنجر قاتل نسازد شرمسار آخر

بزور بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در اقلیم سخن گردید **خادم** شهریار آخر

من بفقر خود نگردیدم که مهمان دگر — سیرچشمی ها مرا نگذاشت بر خوان دگر
همچو یوسف گوشهٔ زندان نمودم جای خویش — خوش نمی‌آید بچشمم نقش ایوان دگر
سرنوشت بندهٔ عشق ترا این است صبر — کو ندارد جز تو سر بر خط فرمان دگر
اشک بر رو سوز در دل هر سحر داریم ما — کشتهٔ ایماه تا شمع شبستان دگر
صد هزاران کشته امروز اند بر خاک درش — قاتل ما میرسد یارب چه بر شان دگر
برق بر سوز دل خود از سحاب بی نخست — اهل همت بر نمی‌گیرند احسان دگر
طبع آزادم کجا آزاد می‌گردد ز فکر — بعد از نیم هست **خادم** فکر دیوان دگر

در عشق تو گردیده ام افسانه درین شهر
رانند ز من حرف بهر خانه درین شهر

زنار ببستند همه زان بت ترسا
یکجو نخرد سبحهٔ صد دانه درین شهر

مخمورم و نو میرسم ای محتسب از تنگ
بنمای بزودی ره میخانه درین شهر

بلبل بهوا رفت و خراب است گلستان
آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر

در عشق تو شد کافر و دیندار موافق
کی فرق بود مسجد و بتخانه درین شهر

ای شوخ پریچهره کسی نیست چو جامی
در عشق تو سرگشته و دیوانه درین شهر

ردیف الزا

مرو از پیش من یک لحظه ای آرام جان هرگز
نخواهم زیستن بی تو زمانی من بجان هرگز

نبودی کاشکی گر رسم الفت زان بت بیمهر
نمی برداشتم امروز زینسان غم بجان هرگز

مثال قد او سروی نخیزد از لب جوئی
نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان هرگز

جوابی از سوال خود ز بیمهریش کی شنوم
بجان دادن بنازد و آن لب معجز بیان هرگز

کشد هر دم کنار آن شوخ وحشی از کنار من
بصد افسون ندیدم رام با خود یکزمان هرگز

هدف کردم دل خود را به پیش آن کمان ابرو
نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز

چرا با تو چه رنجش ها ز من می دارد ای جامی
نکردم هیچ تقصیری بر آن بدگمان هرگز

پیام وصل دلدار است امروز
دوای درد بیمار است امروز
طپیدنهای دل از حد برون است
همانا آمد یار است امروز
بکوی میکده یارب تماشاست
که صوفی مست و سرشار است امروز
بگلشن گل بدست دیگران است
مگر در پای من خار است امروز
دل شیخ و برهمن هر دو باهم
بزلف او گرفتار است امروز
بجنگم گر رقیب آمد غمی نیست
بصلح از من چو آن یار است امروز

غم خود خاو ما یکسر بیان کن
که یارت بسکه غمخوار است امروز

بگیر عقل ز آمیزشم کنار امروز
که با جنون است مرا بسکه کار و بار امروز
دگر کراست سر و برگ آشنائیها
اگر چنین است جفائی تو بیشمار امروز
صدای تیشهٔ فرهاد از چه موقوفست
خبر گرفته بباید بکوهسار امروز
ندانم از چه مرا اینقدر تحیر هاست
کدام آئینه رویم شده دچار امروز
لباس عقل که بودم ز بخیه های دلیل
کنون ز دست جنون گشت تار تار امروز
ز آهوان لب دشت ماهی بر خواست
مرا تربت مجنون چو شد گذار امروز
بدشت عشق سلامت بماند ای خادم
توئی ز کوهکن و قیس یادگار امروز

ردیف السین ۲۲۲

ما دنیا ز و خاک سر کوی یار بس
خشتی بزیر سر بس و مشتی ز خار بس

فصل گل است توبه شکستم که حالیا
خواهم کشید جام ز دست نگار بس

فردا سزای باده پرستان بحشر نیست
امروز هر چه هست ز دست خمار بس

عیش نشاط حصهٔ من نصیبی ز دیگران است
مائیم و رنج و درد و غم روزگار بس

یادم همین بخاک که آسوده خفته ایم
اورا بیاورید بسوی مزار بس

شادم که گشت نامهٔ اعمال من سیاه
حرفی توان نخواند بروز شمار بس

خادم بوقت مرگ همین گفت و جان سپرد
در دل بماند حسرت دیدار یار بس

ای ز دست کافر چشم تو فریاد است بس
دین و دل از دست او امروز برباد است بس

چشم مستش کرد مکتب را چو میخانه خراب
از غم آن طفل فتان بخود استاد است بس

رحم کی یکدم بحال ناتوانم میکند
دمبدم زان شوخ بر من ظلم و بیداد است بس

داشت مارا فکر پروازی بی آرامی
عافیتها بعد ازین در دام صیاد است بس

فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر
در غم آن سرو قامت **خادم** آزاد است بس

ردیف الشین

خوش آن کسی که شب تو درآئی به بسترش
باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش

خواهم شب وصال را ازانچنان که بس
صبحی دگر دمد نه بجز صبح محشرش

در کربلای عشق شهیدان تشنه لب
سیراب می شوند هم از آب خنجرش

از حال گریه ام چو بگفتند پیش او
بشنیده خنده کرد و نیفتاد باورش

زاهد بزیر تاک چو زد جام می ز من
دادم نشان صاف ز طوبی و کوثرش

زینسان که جور بر سر عشاق میکند
تعلیم داده است کدامی ستمگرش

خادم بیاد چشم تو می کشید دوش
دیدم که بود کاسهٔ نرگس ز ساغرش

تا عشق تو زد بر دل و جان و جگر آتش
مانند سمندر بزنم غوطه در آتش

در دیدهٔ ما سوختگان آب نماندست
ریزد ز سر هر مژه شام و سحر آتش

از آتش دل سوختمی شمع صفت شب
گر بر نزدی گریهٔ من آب بر آتش

افسانهٔ از عشق بر شیخ عبث بود
در هیزم تر گرد نه هرگز اثر آتش

از برق نگاه خودش آن شعله رخ امروز
انداخت در خرمن دل بیخطر آتش

بستان شده آتش زده از لالهٔ نورس
ایجان تو مزن از رخ تابان دگر آتش



خادم رقم شرح دل سوختهٔ من

ترسم که بدفتر زند سر بسر آتش



راز عشقش گر بسر گشت فاش — فارغ از اندیشهٔ غماز باش

در دل خود زخم سیداری اگر — هان منه مرهم ز الماسش خراش

یک غم عشق ترا ای جان من — می شمارم مایهٔ صد انتعاش

بسکه از حرف شکایت شرمهاست — نامه ام خوانده سازد چاک کاش



هر که خادم آشنا شد از سخن

معنی بیگانه می سازد تلاشش



این قدر مفتون بحسن خویشتن ای جان مباش — هر زمان آئینه در دست ای گران جان مباش

سینه ات از داغها گردید اگر چون لاله زار — کن تماشائی در دمنت گلشن بستان مباش

گریه کن بر غفلت خود همچو ابر ای بیخبر — هر یکدم زندگی چون برق خندان مباش

تا نیندازند در چاه دغا از فکر و فن — یکزمان غافل بدهر از حیلهٔ اخوان مباش

غول بسیار اند می ترسم نه از آن بند زنند — تیز پا کن زینهار یکدم درین میدان مباش

داد جان پروانه بی پروا و هم آتش نگرد — بر سر جان بیقدری شمع بس لرزان مباش

همچو من خادم اگر آزادهٔ تار کیسی — یکسر موزیر بار منت احسان مباش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش | مهجور و بی نصیب ز یار و دیار خویش
در سینه مانده است دل آتشین من | غم نیست بعد مرگ ز شمع مزار خویش
خواهی نمود در دل خود یاد این غریب | زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش
صبر و قرار و تاب و توان و ربا فتند | بجز غم کسی نماند گرد دستدار خویش
فردا گر عقوبت می کی روا نهند | رحمت لبی گذشت بر از خمار خویش
غم نیست گر گناه من از حد برون گذشت | دارم امید عفو ز آمرزگار خویش

قاصد روانه می شود اینک بگوی یاد دوست
خادم بگوی آنچه تو گوئی بیار خویش

شهیدم می کند امروز در مقتل بدست خویش | فدا سازم دل و جان را بپای ترک مست خویش
شریک دور ساغر چون شوم در خود نمی یابم | مرا بیخود کند ساقی ز چشم می پرست خویش
کجا مس میشود اکسیر تا خود را نه بگدازد | درستی گر همی خواهی بجو اول شکست خویش
مرا گر زنده سر دارد فلک چون خویشتن گردم | بدور غم خود واقف نگشتم از نشست خویش
بصد عزت از بالا نشینی ها طلب دارے | تلطف ها بکن بر جان ز زیر دست خویش
حذر کن ز آه مظلومان که هرگز رد نمی گردد | کجا باز آید آن تیری که می گیرد ز شست خویش
مگر امروز می گیرد ره بزم علی حیدر | که می دارد بیاض شعر خود خادم بدست خویش

در دل غمدیده دارم حسرت جانان خویش
غیر ازین دیگر ندارم غمی بر جان خویش

ای دل آن بیگانه خود نازک مزاج آمد بسی
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان خویش

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
گنج سعی یافتم بس در دل ویران خویش

مصرعی جز وصف بیت ابروش دیگر نبود
هر ورق برهم نمودم سر بسر دیوان خویش

از وفای او همی نازم که بعد از مرگ من
بر سرم بگذشت و فارغ گشت از پیمان خویش

بر سر شوریده من خاک کوی او بس است
غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش

شب به بزم آن بت مهرو مرا رسوا نمود
سخت حیرانم ز دست دیده گریان خویش

منتی از سوزنت کی می کشم عیسی نخود
راست کردم بر قد خود خلعت عریان خویش

عفو حق را در دل خود یاد هر گه می کنم
آن زمان خادم ندارم غم از عصیان خویش

زبیتابی دل امروز رفتم بر سر کویش
دلی از خویشتن رفتم نظر کردم چو بر رویش

نه بیند ای حریفان کرد آخر جا بگیسویش
دل غمدیده را عمری که پروردم به پهلویش

همانا کلک قدرت نقطهٔ از انتخابش زد
سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش

چنان لاغر شدم کاینک عصایم میکشد بوی
غبارم پای می پیچد روم چون بر سر کویش

بعالم یک بیک برپا شود هنگامهٔ محشر
اگر در شرح آرم اندکی از تندی خویش

رقیب ما توان دیدن دست حسرت بسر خود / بخواب خوش زدم شب چو من خود ز بالینش

برو قاصد خدا حافظ چو نزدیکش رسی اول / ز چشم من نگه زنهار خواهی کرد بر رویش

کجا قائم بماند بعد ازین رسم مسلمانی / میان کعبه چون گردید جای زلف هندویش

خوشا جای تو خادم در حریم حضرت سقا / که می نازند بر شاهان گدایان سر کویش

کی بود یارب که من آن روی خندان بینمش / بر عذار دلفروز آن زلف پیچان بینمش

شادی و غم هر دو باهم جلوه خوش میدهد / چون بوقت گریهای غنچه لب خندان بینمش

چاک جیب غنچه در گلشن نیاید خوش مرا / تا نه از مستی به بستان چاک دامان بینمش

جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته حال / تا نه بر رخسار آن زلف پریشان بینمش

اختر بختم اگر روشن شود نبود عجب / در کنار خویش همچون ماه تابان بینمش

گر رقیبش بر رخ او چشم واکردن نداد / غم ندارم بعد ازین از دیده جان بینمش

در تلاش خادم گم گشته هر سو میدوم / سیر دم من غالبا در کوی جانان بینمش

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار چه خوش / قد دلدار چه خوش قامت و رفتار چه خوش

ارم از عشق تو ای مایه آرام و نشاط / دل بیمار چه خوش دیده خونبار چه خوش

مرهمی بر دل ریشم ز خط سبزش شد | دل افگار چه خوش مرهم زنگار چه خوش
شب هجران که باميد وصالش گذرد | آن شب تار چه خوش دیدهٔ بیدار چه خوش
بود در کوی بتان بر سر خاکم امشب | بستر خار چه خوش تکیهٔ دیوار چه خوش
چشم بگشا که دمیده است بس از جوش بهار | گل گلزار چه خوش لالهٔ کهسار چه خوش
روز هجران بغم آتش رخسار بتان | نالهٔ زار چه خوش آه شرربار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهرریزیها
دُر افکار چه خوش است در جلک اشعار چه خوش

نقش جانان بچشم پرنم کش | روز باغ و بهار عالم کش
هردم ای طبع گوهر مضمون | همه در سلک نظم درهم کش
پنج نوبت بزن بملک سخن | چار بالش بهفت طارم کش
جز بیان حدیث عشق دگر | هرچه داری بیاد از ان دم کش
بر سر داغ آرزوی قبول | خط رد بر جبین مرهم کش
ناله و آه بهر سازِ عشق | زیر و بم آمد است هردم کش

محتسب کو و حدِ شرع کجا
خادما جام می دمادم کش

دل بدستت دادم واندختی در پای خویش | ای چه پرسی دیگر از بی التفاتیهای خویش
گر پی ترک محبت از تواین کم مهری است | بس مرا سنما دگر آن روی مهر افزای خویش
گشته ام تا دور ازبش ز سر گردندگی | همچو جام دور در یکجا ندیدم جای خویش
که طریق مهری جوید گهی رسم جفا | سخت حیرانم ز دست یار بی پروای خویش

خادم از روز ازل چون هست در بزم خلق
بر در میخانه کردم منزل وماوای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران بر سر کوی خویش | بیاد آورده اندام من وز شاید بدلجوی خویش
رقیب زشت رو تا خار راهم گشته در کوی خویش | گریبان چاک می سازم چو گل از یاد دامان خویش
چه سحر انگیختم امشب از آن ماه پری رخسار | که دل از حیله تعویذ بربستم ببازوی خویش
اگر از روی خوبش جلوهٔ اسلام می آید | ولی ایمان بغارت می برد آن نقش هندوی خویش
زیاد من زره یکسر صعوبتها روز هجر | اگر یکشب همی آرم سر خود را ببازوی خویش
همانا تا ابد یاران نه هم نتوان جدا کردن | من از روز ازل بستم دل در تار گیسوی خویش
بگرد عارض او خط نباید خواند ای خادم | رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت بر روی خویش

ردیف الصاد

براسیران چمن شد خانه زندان قفص | برمن آزاد گردیداست هم دوران قفص

مددی ای هم‌صفیران سر بسر ویران بود
از سکوت تنهایی من شد باز آبادان قفس

آستین از چشم تر صیاد بی‌رحم نکرد
ورنه زد از گریهٔ من چاک در دامان قفس

بلبل از حسرت نکردی نالهٔ صیادش اگر
بر سر شاخی گلی می‌بست در بستان قفس

در چمن صیاد و گلچین بسکه غارت شدند
این ز گلها بر سبد کرد و ز بلبل آن قفس

زاهد از پابند عزلت مضطرب کی می‌شود
مرغ خوگیر کی فهمد بخود زندان قفس

ضبط می‌سازیم **خادم** آه آتشبار را
ورنه سوزاند می زین آتش سوزان قفس

ردیف الضاد

گر نماید بچمن آن گل خندان عارض
گل ز خجلت نکشد از تهٔ دامان عارض

زلف مشکین تو از ظلمت شب داد خبر
جلوهٔ انجم و مه داد ز افشان عارض

خال او نقطه مثال است خط او اعراب
ابروش مد دهن مطلع قرآن عارض

کوکب طالع من هست خدایا رب هرگز
ز من دل شده ای یار مپوشان عارض

شده آتش زده از پرتو او بلبل و گل
چون برافروخت ز مستی بگلستان عارض

در شب هجر ز ظلمت چه پراسیمه شوم
می‌دهد زود خیال مه تابان عارض

در غم چشم سیاهش چه کند آب سرشک
آتش انداخته **خادم** بدل و جان عارض

ردیف الطاء

پیدا شده است بر لب آن گلعذار خط | زان روی من نوشته بخط غبار خط
در روز هجر نامهٔ او غمگسار ماست | نتوان جدا نمود ز کف زینهار خط
از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار | من پیش او اگرچه فرستم هزار خط
هر حرف همچو گل شد و کاغذ چو صحن باغ | از دست خود رقم چو نمود آن نگار خط
هر نامه ام که یافت دریده فگند دور | زان رو فتاده است بهر رهگذار خط
در وصف روی و زلف تابان نامه را | باید رقم نمود ز بلبل و نهار خط
خادم ببازوی دل خود حجر بسته ام | از دلبران که بود بمن یادگار خط

ردیف الظاء

کسی که هست بکوی پریرخان محظوظ | کجا شود دلش از سیر بوستان محظوظ
غم زمانه کجا گرد خاطرش گردد | ز وصل تست هر آن کس که در جهان محظوظ
بکوی یار بهر کان مقام امن من است | نمی‌شود دلم از روضهٔ جنان محظوظ
بصحن باغ ز گل اینقدر تلطف‌ها | چه دیده اند که هستند بلبلان محظوظ
ز دست هجر تو باشیم تا بکی مغموم | بکن ز وصل خود ای یار یکزمان محظوظ

بیادمی بعیادت که ای مسیح سرشت | شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ
ز وصل آن بت عیار بی گزیر قسیب | چو خادم است کام و زد جهان محظوظ

ردیف العین

داریم ما بسینه دل داغدار شمع | دیگر میاورید بسوی مزار شمع
از حال درد و سوز دلم در شب فراق | تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
بی نور روی آن مه تابان برم شب | در سید هر بچشم ز پرتو غبار شمع
با داغ دل بخاک شدم تا بصبح حشر | ماند از دلم بتربت من یادگار شمع
هر شب بسوز و گریه و آهش بسر شود | یا رب بعشق کیست چنین دلفگار شمع
امشب دمی بخانهٔ تاریک ما بیا | وز عکس روی خویش برافروز یار شمع
در محفلی که نور رخش جلوه می دهد | خادم شود ز پرتو او شرمسار شمع

ردیف الغین

خزان رسید و نماند از گلی نشان در باغ | گرفت زاغ و زغن جای بلبلان در باغ
کشاد مطلب ما چون ز گل میسر نیست | چه سود از آن که به بستیم آشیان در باغ

چرا بسیر چمن می کنند تکلیفم | کجا شود دل غمدیده شادمان در باغ
شنیده اند چه حرف از زبان گل امروز | که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ
بیاد قد تو صد جوی روان شد از چشمم | بزیر سرو نشستم چو یکزمان در باغ
اگر نسیم مسیحا دم است پس نرگس | چرا فتاده چنین زار و ناتوان در باغ
کهی نظر نگشادم بروی گل خادم | بغیر چهرهٔ آن یار دلستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین ز من دلشده بشکستی حیف | با حریفان بد اندیش تو پیوستی حیف
ماند یکسر بدلم حرف تمنا باقی | کمر در قتل من آن یار بر بستی حیف
خبر باد خزان است ز هر سو بلبل | آشیان بهر چه اکنون بچمن بستی حیف
ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر | با رقیبان ببر بزم تو بنشستی حیف
خادم امروز زکوی تو دل آزرده برفت | قدر آن عاشق دلخسته ندانستی حیف

ردیف القاف

همچنین تا کی بباشد سوزشی بر جان برق | ابر آبی زن دمی بر آتش سوزان برق
رحم می آید مرا آید دستان بر حال برق | ورنه ز آه خود زنم آتش بجان و بان برق
از سحاب دیدهٔ من دامنش گر تر شود | زیر دش آبی بجای آتش از دامان برق

همچنین می گرید و خندد بحال آن کدام / دیدهٔ گریان ابر و هم لب خندان برق

از تعلق های دنیا دامن افشان درگذر / روشن از دامن افشانی شد دل سوزان برق

کس درین گلشن بفریادم نمی آرد چو گوش / آتشی در آشیان اندازی طوفان برق

وحشت خود را بصحرای که جولان سیهیم

لنگ ماند خادم آن جا توسن کمران برق

کشتهٔ ای دل اگر مهمان عشق / لقمهای غم بخور از خوان عشق

گوهر مقصود اگر آری بکف / غوطه زن در بحر بی پایان عشق

جنس درد و سوز و غم را سربسر / ما خریداریم در دوکان عشق

ز آفتاب حشر پروا کی کنم / سایه دارم بر سر از دامان عشق

سیرچشمی دارد از خوان خلیل / هر که مهمان می شود برخوان عشق

نغمه سنجی می کند بر شاخ غم / بلبل حسرت کش بستان عشق

خادم اینک بر سر تخت دلم

نیست جائی غیر جز سلطان عشق

کسی مباد چو من آه شرمسار فراق / که جان خویش ندادم بروزگار فراق

ز ترکتاز خود امروز بسکه کرد هلاک / ز عرصهٔ دلم انگیخت شهسوار فراق

زراه کشور وصل آگهی نمی دارم
سنم بلاکش و آوارهٔ دیار فراق

سن و خیال وصال تو بعد ازین غلط است
بسر کجا شودم آه روزگار فراق

زباغ حسن تو گلهای وصل کی چینم
بدامن طلبم دست زد چو خار فراق

نشان عیش وصالش ز دیگران جویید
سنم و حسرت و غمهای بیشمار فراق

بجز هلاکی خود در نظر نمی آید
فگنده است قضا چون در اختیار فراق

شراب وصل میسر نمی شود هیهات
هلاک می کندم زحمت خمار فراق

ببوستان جهان بلبل دلم امروز
صفیر می‌زند از غم بشاخسار فراق

فغان که چاک جگر خاک بر سر از غم ری
نشسته ام من محزون برهگذار فراق

هزار نامهٔ غم می‌کنم رقم خادم
شده است کلک من امروز غم نگار فراق

ردیف الکاف

لب خاموش من بس سر گفتار شد اینک
صریر کلک من آواز موسیقار شد اینک

ز عشق او بدل رازی که من یکعمر بنهفتم
ز چشم خون فشانم بر سر بازار شد اینک

ازان بهر دگر چشم یاری داشتن بیجاست
که یکسر بر سر ربش ره اغیار شد اینک

بعشق بت ز مسجد رو بسوی دیر می آرم
مسلمانان بجای سبحه ام زنار شد اینک

گریبان چاک سازد گر رقیب از رشک گو سازی
بد ستم ای حریفان امن دلدار شد اینک

ندارم غمگساری را که با وی درد دل گویم | ز کم مهری مهرویان غمم بسیار شد تنگ

بسی خادم دم از آزادگی میزد ولی آخر
اسیر دام زلف او بیک بیدار شد اینگ

زین سرکشی حرام مکن کن نظر بخاک | کاخر نمودن ست ترا بس گذر بخاک
کشتی چو سر بلند برافتادگان به بخش | بنگر چگونه نخل فشاند ثمر بخاک
جز خاک نیست روزی شان هیچو مار هیچ | پنهان همی کنند کسانیکه زر بخاک
از دست روزگار بدین ذلتم مخند | غلطان بود در آب یتیمی گهر بخاک
خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آنچنان | کافتاد لخت دل ز ره چشم تر بخاک
افتاده را ز ظالم سرکش بود چه باک | هرگز کسی ندید گزند شرر بخاک
شب یک بیک نقاب گر افتد ز روی او | خادم فتد ز رشک فروغ قمر بخاک

ردیف کاف فارسی

سطر باز زود خیز با دف و چنگ | که میخانه مے کشم آهنگ
سوختم ز آتش خمار بده | ساقیا زود آب آتش رنگ
وقت آن شد که در چمن با یار | بر کشم جام باده گلرنگ
کی گره میزنم بر ابروی خویش | گر زند چشم او ز غمزه خدنگ

چون بہ بیند نگار تو مانی — بکند پارہ صفحۂ ارژنگ
ہر دو را اعتبار نتوان کرد — از نوای شوخ صلح و از من جنگ
غم او شد فراخ می ترسم — کہ نگنجد درون سینۂ تنگ
خط بگرد رخش عیان گردید — بر سر روم تاخت لشکر زنگ
ز آتش آہ کوہکن باقی است — این شرر ہا ہنوز در دل سنگ
یاد روی مسان سیمین تن — بر خادم مرا بشہر فرنگ

ردیف اللام

پرسی ز بیدلان چہ دگر از برای دل — در سینہ مدتی است کہ خالی است جای دل
دیشب خیال روی تو در خواب یکبیک — آمد ز راہ دیدہ بخلوت سرای دل
رفتند چشم و دل ز غم و درد او بہم — از بہر چشم گریہ یا برای دل
بنشست دگر و حالت من سر بسر بگوش — برخاست چون بسید بلب مدعای دل

خادم عجب مدان کہ شود نامہ چاک چاک — کلکم اگر بشرح دہد ماجرای دل

چنین گر ضبط افغان آید از من بگر نامشکل — ببزم او گذشتن بعد ازین امید و نا مشکل
ازین صیاد غدار تگر کہ ہر دم دام بر دوش است — درین گلزار بستن ہمصفیران آشیان مشکل

گرفتم کان لب لعل تو جان بخش است ای ظالم — مگر زان تیغ ابروی تو بردن بسکه جان مشکل

زخط غیب دانش راز پنهانی نمایان شد — وگرنه از دهانش میشدی جستن نشان مشکل

اگر یکدم بجنبم بر سرم صد فتنه بیدار است — کشیدن پا بزیر این مقرنس سایبان مشکل

خدارا ای صبا گل را بپرواز آور از گلشن — که راه ماست در بستان ز جور باغبان مشکل

زراه نکته سنجیها بمن خادم تصور گفت — باین شوخی غزل گفتن بود از دیگران مشکل

ردیف المیم

ای جان بیا که بر رخ تو یک نظر کنم — عمر بسر رسیده ز نو باز سر کنم

آن ترک تیغ ابروی خود گر بمن کشد — سوگند جان خویش که دل را سپر کنم

دارم حکایت شب هجران دراز تر — تاکی بشرح آورمش مختصر کنم

این لعنت وطن که شود روی او سیاه — نگذاشتم دمی که از اینجا سفر کنم

زان می دهد چو ساقی گلچهره ساغری — عیش شباب باز به پیرانه سر کنم

در خلوتم بیا دگشا مراد کن — من بعد من بروی جهان بسته در کنم

خوش آن شبی که روی تو بینم بخواب و باز — برخیزم و نگاه برویت سحر کنم

دارم ز گنج فقر و قناعت نصیبه — کی التفات من بسر سیم و زر کنم

خادم دماغ بحث ندارم ز منطقیان — از مدرسه بمیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
یک لحظه زیست بی تو بعالم نمی کنم

تا گشته ام ز خاک نشینان کوی یار
در سر هوای سلطنت جم نمی کنم

ترسم که نقش روی تو ریزد بخاک از آن
اشکی برون ز دیدهٔ پرنم نمی کنم

با این جفا و جور که بیش است دمبدم
مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم

مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان
از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم

سازد نه کس گمان که ز دل دادهٔ توام
زان من نظر بروی تو هر دم نمی کنم



خادم چو دولت سخنم دست داده است
دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم



امشب حکایتی ز لب یار داشتم
راز نهان بمعرض اظهار داشتم

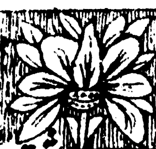
خوش بود آن زمان که ز جوش جنون خویش
هر وقت گل بدست و بپا خار داشتم

غارت نمی شود چمنیت باغبان از آن
زین یک نظر که بر رخ گلزار داشتم

دیگر مرا ز گفتهٔ غماز باک نیست
من راز خویش بر سر بازار داشتم



خادم حدیث سرو و گل از من مکن که من
در دل خیال آن قد و رخسار داشتم



دوش در بزم پریرویان که جا داشتم
تا سحر از روی حیرت چشم وا میداشتم

دورم از جور رقیبان گرچه مردان ز درت
لیک من زین عذر کوئی تو جا می داشتم

یارب آن ظالم که زین عذر تو قتلم گذشت
کی بدل از وی خیال خون بها می داشتم

بود دیگر روزهای مسلمانان که من در عشق او
بر سر هر نقش پا پیش سجده ها می داشتم

بعد مرگ من گرا ای بیگانه خو گفتی چه سود
خادم دلخسته را من آشنا می داشتم

گل رخسار یارے بینم
وہ چہ باغ و بہار می بینم

اے لب زخم دل تو خندان شو
تیغ در دست یارے بینم

گل و گلزار بی تو ای جانان
ہمہ در چشم خارے بینم

از رخ زرد و اشک سرخ خویش
ہم خزان و بہارے بینم

اضطرابم ز جا ببر کاینک
جای او در کنارے بینم

راز بنهفته در لب تو رقیم
خوش بخط غبارے بینم

خادم دل فگار را ہر دم
بر سر کوی یارے بینم

سالها در قفص با فغانم
واے محروم گلستانم

انچه پرسی ز حال گریه من
موج است تا بدامانم

تپ عشق تو استخوانم سوخت — آتش انداخت در نیستانم

بر دل ریشم ای بت بدکیش — تیر ی از غمزه زن که قربانم

دارد آئینه روز و شب در دست — این چه خود بینی است حیرانم

سر و سامان من خوش است امروز — خاک بر سر و چاک دامانم




طرح بر آن غزل که شمس بگفت

گشت خادم ز طبع جولانیم

حالیا در کوی جانان می روم — من ز خود ای دوستداران سیرم

سینه ام از داغ او گلزار شد — بعد ازین کی در گلستان می روم

در تلاش آن دُرِ یکدانه من — حالیا در قعر عمان می روم

آه از جور رقیب کوی او — خاک بر سر چاک دامان می روم

چون گدا از بوریای فقر خویش — کی بقصر خان و سلطان می روم

به که من سرم بدرد خود وسے — پیش عیسی کی بدرمان می روم




فصل گل آمد به بین خادم چسان

در چمن مست و غزلخوان می روم

امشب بی بخلوت جانانه داشتم — تا صبح از نیاز صد افسانه داشتم

آن روزها که یار ز لطفم یگانه بود
کی گوش بر حکایت بیگانه داشتم

بود از هجوم چغد هم آباد آن چنان
جایم نبود در چو بویرانه داشتم

بشکستمی ز مستی خود شیشهٔ فلک
امروز گر شراب به پیمانه داشتم

آمد ز رشک کاکل مشکین بپیچ و تاب
چون روی خویش برخ جانانه داشتم

ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا
سرالسجده بر در بتخانه داشتم

خادم نرفت دیدهٔ ما یکنفس بخواب
بیهوده گوش بس بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در کویش گذر میساختم
از خیال روی او شبها سحر میساختم

یاد باد آن گر نگاهی لطف می کردی نظر
بر سر کوی تو سن هر که گذر می ساختم

بی رخت ای اختر برج لطافت روز و شب
کی نظر من بر رخ شمس و قمر می ساختم

او ز مستی در چمن چاک گریبان مینمود
من ز غم در پیش او چاک جگر می ساختم

پا منه بیهوده در راه طلب ای راهرو
قطع راه جستجویش من ز سر میساختم

از کمند زلف آخر کرد آن ترکم اسیر
ورنه من از تیغ ابرویش می سوختم

دوست ای خادم ز نظم آبدار خویشتن
کیسهٔ دیوان خود را پر گهر می ساختم

بس حیرت است بر رخ او چون نگه کنم — با جامهٔ کتان نه چه رو سیر مه کنم

زینسان سیاه بختیم از بهست چیزی من — ز اعمال خویش نامهٔ خود را سیه کنم

زاهد زند هر خشک تو تر دامنی به است — کی از ریا من آب چو تو زیر که کنم

پابوسیت نه دست دهد تا بکی کنون — خود را بر رهگذار تو سن خاک ره کنم

سر را بهر دو کون فرو ناورم ز فقر — من سرفراز کی بکلاهی چو شه کنم

بازم هوای مغبچگان در سر اوفتاد — ای شیخ رو بمیکده از خانقه کنم

خادم دماغ سیر گلستان نمانده است — بی روی آن نگار بگل کی نگه کنم

از تجسس دل دران سنبل بار یافتم — در شب تاریک این گم گشته را دریافتم

ابرو و مژگان تو ای ترک بی پروا بخشم — از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتم

من کجا محتاج می باشم برای سیم و زر — طبع دریا بار خود را کان گوهر یافتم

روز قسمت می‌خورد بهره هر کس یافتم — من ز قسام ازل بس کلک و دفتر یافتم

مهر ساغر از شفق می هم مسیحا ساقی است — گردش پیمانه را بر چرخ اخضر یافتم

بر سر گور غریبان از خرام ناز او — هر طرف هنگامهٔ از شور محشر یافتم

شکوهٔ پیری روا نبود مرا خادم دگر — من به پیری طبع خود را جوان تر یافتم

محو دیدار یار خویشتنم / واله آن نگار خویشتنم
ضعف طاری است آنچنان که براه / پای بند غبار خویشتنم
حاصلی گشت سیر لاله ستان / از دل داغدار خویشتنم
ساغر می ز پیش من بردار / مست از چشم یار خویشتنم
رشتهٔ من بدست یار من است / من نه در اختیار خویشتنم
در شب غم بکنج تنهائے / من بجود غمگسار خویشتنم

خادم امروز از کلام خویش
شهرهٔ روزگار خویشتنم

بعشق آن بت بیگانه خوئی مبتلا گشتم / جفا را بر گزیدم هم ستم را آشنا گشتم
گوارا رنج کن کاخر ترا گردد همان راحت / چو من با درد خو کردم نه محتاج دوا گشتم
مرا بر گردش افلاک جز رفتار حرفی نیست / خراب از گردش چشم بتان فتنه زا گشتم
تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد / بدام از بی پروبالی صیادان پا گشتم
نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینهٔ روشن / همین کش یکنظر دیدم بحیرت مبتلا گشتم

زگمنامی همانا راحتی می داشتم خادم
کنون از شهرت خود مبتلای صد بلا گشتم

امشب ز یاد روی تو یکدم نخفته‌ام | صد درد دل به پیش خیال تو گفته‌ام
زین پس ز دامنت نشود آلوده غبار | گرد ره تو از مژهٔ خویش رفته‌ام
بیدار هست بخت من مست بیخبر | از هر شبی که با تو من ای ماه خفته‌ام
عشقش بدل نهان نتوان داشت دوستان | من نابلهی به پنبه شراری نهفته‌ام
من از نسیم کوچهٔ آن غنچه لب سحر | مانند گل بخویش سراسر شگفته‌ام
شکر بچشم سرمه کشش گوش کن دمی | درهای آبدار مضامین که سفته‌ام
بینم ز دوستان که چها داد میدهند | خادم من غزل که بیک لحظه گفته‌ام

بی تو ای سرو قد امشب بگلستان چه روم | بتماشای گل و سنبل و ریحان چه روم
گر گران میرسدت نالهٔ عشاق مکش | پس بکوی تو باین ناله و افغان چه روم
لب و دندان تو ای کان ملاحت خواهم | در تلاش گهر و لعل بدخشان چه روم
سیر صحرای جنون داشت بهاری لیکن | سنگ اطفال کجایی سر و سامان چه روم
بندهٔ عشقم و از رد و قبول آزادم | من بطرز و روش گبر و مسلمان چه روم
بر سر خوان قناعت چو مرا نعمتهاست | چون حریصان پی لقمه بهر خوان چه روم
رزق هر جا که نشینم برسد ای خادم | بیهده همچو گدا بر در سلطان چه روم

بدست آن بت سفاک تا شمشیر می‌بینم — قضا را بس که کار خویشتن تغییر می‌بینم
کدام ابرو کمان بهر شکار امروز می‌آید — که من هر طرف صحرا را پر از نخچیر می‌بینم
دل سنگین او را نرم نتوانست کرد آخر — فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر می‌بینم
که می‌گوید خط مشکین برآمد بر عذار او — مگر بر مصحف رخسار او تفسیر می‌بینم

بهر جانب هجوم لاله رویان است ای خادم
من اینک بردوان را خطهٔ کشمیر می‌بینم

خیال زلف و روی آن پری شام و سحر دارم — کجا من ای حریفان غیر از این کار دگر دارم
من دیوانه را با عقل کاری نیست گر عمری — ز زلف آن پری رخسار سودای بسر دارم
حریفان عشق مجنون را بناحق شهرتی دادند — وگرنه آنچه مجنون داشت من زان بیشتر دارم
بیاد روی آن خورشید طلعت در شب هجران — غم و سوز و گداز و آه و افغان تا سحر دارم

تصرف کی کنم مضمون شعر دیگران خادم
من از امداد طبع خویشتن طرز دگر دارم

بیحد ز هجر آن بت گلگون گریستم — یعنی بجای اشک همه خون گریستم
شد جویبارها چمن ز آب چشم من — چندان بیاد آن قد موزون گریستم
یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر — چون ابر من ز گردش گردون گریستم

دوش اندرون بزم نداد ندره مرا / سر بر درش نهاده ز بیرون گریستم

در چشم مردمان گریش آبرو نماند / از درد دل چو ابر سر جیحون گریستم

عمرم بسر بماتم فرهاد و قیس شد / گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

جز آهوان کسی نه سرشک از زخم گرفت / خادم چو من بتربت مجنون گریستم

نمی خواهم که یکساعت از او جدا دارم / کشم تنگ اندر آغوش و در چشم جا دارم

دران کو من پیش چشم او هر گه که بگذارم / ز حسرت کام بگذارم ز چشمی در قفا دارم

گدای کوی او هستم نخواهم چتر سلطانی / بسر آن سایهٔ دیوار را ظل هما دارم

نه خود عیش جهان بیگانه می بینم من محزون / غم عشقش از آن رو زیاده دل آشنا دارم

نخواهم سیر گلشن باغبان بر هم شود کیهم / حکایتهای آن زلف پریشان با صبا دارم

کجا خیزد ز من آواز فریادی که من بر دل / خدنگ غمزهٔ آن چشمهای سرمه سا دارم

ز جنت پیش من زاهد سخن بیهوده میراند / ز کوی یار خادم عزم آن جا من کجا دارم

شب ز آتش عشق او چون شمع که سوزانم / تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم

من در غم آن لیلی مجنون صفت ایمان / عمریست که سرگردان در دشت و بیابانم

خواهم که همی بینم هر لحظه رخت لیکن — کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم
من دل که بباد دادم تقصیر ز من آمد — اکنون چه توان کردن از کرده پشیمانم
این چشم پر آب من کز گریه نمی آسود — ای یار خیالت را در دیده چه بنشانم
من رو نه چرا تابم از کعبه و بتخانه — چون قبلهٔ من عشق است از حسن پرستانم
بین عقل جنون من کرده است چنان ظاهر — حال دل صد چاکم از چاک گریبانم
بر دل که ز هر داغی پیداست بهار ای گل — نازم نه چرا یاران صد رشک گلستانم
می ساختمی خادم صد روز فدا بر وی — در سایهٔ زلف او می شد چه شبستانم

نه یکدم خواب راحت من آشنای چشم تر کردم — بیا در صبح رخسارش شب غم را سحر کردم
نمیدانم چه آفت بود حسن جانفزای او — که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کردم
بجرات از همه در رزمگاه عشق ای یاران — به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپر کردم
براه جستجوی آن بت زرین نگار خود — من سرگشته چون پرکار اینک پا ز سر کردم
بزودی کی توان بیتابی دل را رقم — بجای نامه هم دل را بدست نامه بر کردم
درازیهای زلفش از ابد دارد بهم پیوند — چه حرفی طول رانم بس حکایتش مختصر کردم
ره از تزویر کم کردم و هم دیوانه گردیدم — بدین حیلت من ای خادم بکوی او گذر کردم

خنده آلود که آئی بسر گریانم — شاد باشی که همین از تو غنیمت دانم
مگر از حال دل سوخته ام بود رقم — که شد آتش زده زان هر ورق دیوانم
گه در صلح زنی گه بدر جنگ آئی — ده ازین طرزِ خلافِ تو بخود حیرانم
چشم دارم چه دگر بر سر آبادی خویش — چون منِ مستِ خراب از نگه جانانم
در شکست من بیچاره چه ناحق کوشی — بستهٔ عهد تو هستم نه که من پیمانم
از دل غمزده ام صبر و سکون می خیزد — گر خیال تو دمی پیش بخود بنشانم
دیگرم منت سوزن نکشیدن باید — خادم از دست جنون چاک زند دامانم

ابر امروز ز صبح است و شراب است و منم — بط می در بغل و عالم آب است و منم
بر سرم شور قیامت نکشید رنج عشق — سر نبر دارم ازین پیش که خواب است و منم
حلم گلگشت گلزار جهان بود دمی — زین چمن باد سحر پا برکاب است و منم
دلم از مسجد و از صحبت شیخ است برنج — بعد ازین پیر مغ و دیر خراب است و منم
از من ای عاقبت اندیش چه پرسی حالم — در غم هجر تو صدگونه عذاب است و منم

با کسی حرف و حکایت نزنم ای خادم
حالیا کنج خموشی و کتاب است و منم

بصورت گر ز تو دورم بمعنی لیک در پیشم — چنان در یاد تو هستم که ناید یاد از خویشم

اگر باور نمیداری بپرس از وی که خواهم گفت
خیال تو که یکسان الفت و عشقست از پیشم

نسر و کاری نباشد ربط معنی بصورت هیچ
چه در حاضر چه در غایب بود یکسان پس و پیشم

بکنج خانه تا از صحبت یاران جدا هستم
در و دیوار عقرب وار هر دم میزند نیشم

چنان در یاد تو محوم که هست از خود فراموشی
کجا یادی بدل می افتد از بیگانه و خویشم

من از هجر تو می گریم بیا بهر خدا نیک
نمک از خندهٔ پر شور خود زن بر دل ریشم

مرا با منعمان دهر خادم احتیاجی نیست
بملک فقر خود شاهم بصورت گرچه درویشم

بهر راهی که می پویم تلاش یار میدارم
نه من بیهوده سیر کوچه و بازار میدارم

شب از یاد کدامی ماهرو کم میشود خوابم
که چشم خویش را تا صبحدم بیدار میدارم

دلم از بیمهری های یاران گشت افسرده
ازان من صحبت خود گرم از اغیار میدارم

نظر بر نالهائی بلبل است ای باغبان ورنه
کی از همت ز گل خالی سر دستار میدارم

بهر دم در امید آنکه کی بینم جمال او
دو چشم خویش وا در رهگذار یار میدارم

اگر ندهند جائی من ببزمش جای آن دارد
که من شب تا سحر افغان آه آتشبار میدارم

چو آن نامهربان یکحرف زان خادم نمی شنود
چه شد گر از دل پر درد صد طومار میدارم

تهمت زده بعشق یارم — انگشت نمای روزگارم

تا صبح ز فرقت تو ای ماه — سیاره بچرخ می شمارم

چون در غم هجر جان ندادم — از عیش وصال شمسارم

حیرت زده چو من کسی نیست — او در بر و من در انتظارم

دل سید همت بگیر ای جان — باشد ببر تو یادگارم

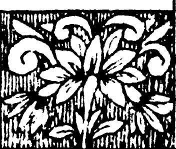
عمریست که حرفهای حسرت — بر صفحه سینه می نگارم

دارم سر و کار با غم عشق — از عیش جهان چه کار دارم

جنت بتو زاهدا مبارک — من ساکن کوی آن نگارم



پرسند گر از تو کیست خادم — گو هست غلام جان نثارم



خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم — سخن ز روی خموشی بس از کتاب کنم

سیاه روی خود انهفته می خواهم — سفید گشت چو موی دگر خضاب کنم

ز بسکه غیرت چشم ترم چو برق بسوخت — سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم

هزار فتنهٔ خوابیده می شود بیدار — شبی که یاد از آن چشم نیم خواب کنم

به آنکه دلق ریا را زنم بر آتش دل — شکسته سبحه نهان در خم شراب کنم

خیال یار ز چشمم نرفت تا بسحر | که چشم را دمی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین رقم کنم خادم
سزد مرا که سیاهی ز شهد ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوهٔ سرو و سمن دارم | ز قد و روی او هر دم بهار صد چمن دارم
مرا حرف قبول درد شنیدنها چگو آید | نه راه شیخ می پویم نه رسم برهمن دارم
بحرف هرزه گر لب وا نسازم نیست بی معنی | وگرنه در خموشی هم کتاب آسا سخن دارم
بیاد زلف و روی او بیک عالم نخواهی رفت | گهی شام غریبی و گهی صبح وطن دارم
بروز خویش روی عیش کی بینم من محزون با | غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم
مگر خضر خطش از غیب گردد رهنما ورنه | ز گمراهی چنین تا کی خیال آن دهن دارم

ضرورت نیست ای خادم ببزم دیگران رفتن
به تنهائی ز فکر خویشتن صد انجمن دارم

دلی داریم و دلداری نداریم | غمی داریم و غمخواری نداریم
چه بارم گل درین فصل بهاران | بفرق خود چو دستاری نداریم
حدیث دولت دنیا بگوئید | که ما بازار سر و کاری نداریم
گدامی شب که ما بیرون نبرمش | سری بر روی دیواری نداریم

بدل گلها شگفت از داغ یکسر   هوای سیر گلزارے ندارم

معطر شد دماغ از بوی زلفش   دگر از مشک ما کارے ندارم

رویم از مدرسه در دیر اینک   دماغ بحث و تکرارے ندارم

مبارک بر حریفان سیر بازار   بکف ما دام و دینارے ندارم

زدم خادم بلب مهر خموشی
من اینک قصد گفتارے ندارم

پس از مردن نهان نتوان نمودن در تهِ خاکم   برون خواهد فگند از اشک طوفان چشم نمناکم

هم از تارِ نگاه آن ستمگر بخیه ها باید   بمرهم خنده دارد ورنه زخم سینه چاکم

چرا عیسی در احیایم نفس بیهوده میسوزد   نخیزم تا قیامت کشتهٔ آن تیغ سفاکم

خموشی های من میدان ز معنی میدهد آواز   بچشم خویشتن باید سراسر علم از فیض ادراکم

غزالی هستم از صحرای عشق او خجسته سر باشد   که سازد آن شکار افگن زمانی صید فتراکم

سپهر از اختلاف روزگار من چون شبنم   گهی از وصل مسرورم گهی از هجر غمناکم

باین شوخی غزل خادم دگر کس کی نمیگوید
صدای آفرین با این زمین آمد ز افلاکم

خیال آن قد بالای یار نسرین جبین دارم   دماغ خویشتن امروز بر چرخ برین دارم

خط عشق بتان لاله رو تا بر جبین دارم / دل غمدیدهٔ خود پر ز داغ آتشین دارم

نمی گردد مسخر آن پریرو یکزمان یارب / چه شد همچون سلیمان گر جهان زیر نگین دارم

گذار نافه سویم کن که بوی آشنا یابد / سر آوارهٔ رایت ایه محمل نشین دارم

ازان روزیکه آن گلگون قبا دامن کشید از من / گریبان چاک و تر از اشک رود آستین دارم

ز چشم آن بت شیرین صفت امشب چو همخوابست / به پیش خود چو خسرو صد غلام کمترین دارم

بدین خم اسم نه دنیا بس بود عشقت مرا ایجان / دل دیگر کجا امروز فکر آن و این دارم

گر آن پیر خراباتم دهد می تا بشیش او / سر این دلق مرقع را بیک ساغر رهین دارم



بعشقش یار در کف مستم امروز ای خادم / بحمد الله که بر کف دامن آن نازنین دارم



ندانم تا بکی دل تنگ باشم / ز بخت خویشتن در جنگ باشم

بعشق او مرا آزادگی هاست / چرا در بند نام و ننگ باشم

خوش آن ساعت که در صحن گلستان / به پیش آن بت گلرنگ باشم

ز غم در بزم تو ای زهره پیکر / بزاری تا بکی چون چنگ باشم

چو یار من ندارد صلح آخر / رقیب از تو چرا در جنگ باشم

زدم در خرقهٔ سالوس آتش / چرا در پردهٔ نیرنگ باشم

روم خوش بر سرِ میدانِ فکرت
درین ره خادما کی لنگ باشم

امروز که در صحنِ گلستان غنچه راهم
بلبل نشود سوخته از آتشِ آهم

نی دور که بی نورِ شبِ قدر بماند
گر ذکر آن شب رود از روز سیاهم

آن شوخ ستمگر نه گذشتی ز ترحم
می کرد دمی گوش اگر ناله و آهم

دنیا بکسی دین بکسی باد مبارک
از هر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم

در قتل من امروز که گفتی برقیبان
شد پیش تو اثبات ندانم چه گناهم

در طوفِ حرمیت که بود کعبهٔ مقصود
گردید رقیب تو چه سنگِ سر راهم

گفتم که بگو کشته شد از دست که خادم
بیباک مرا گفت که از تیغ نگاهم

خواهم امروز که من خشتِ میخانه کشم
با حریفانِ موافق دو سه پیمانه کشم

باک از محتسبِ شهر ندارم دیگر
بر درِ دیرِ مغان نعرهٔ مستانه کشم

دستِ گستاخ چرا شب برخِ شمع زند
تیغ گلگیر مگر بر سرِ پروانه کشم

با خیالش نرسد خواب بچشمم هرگز
ناحق ای گوش بشب منتِ افسانه کشم

وقت آن است که با تیغِ زبان ای خادم
در صفِ رزمِ سخن کامِ دلیرانه کشم

حالیا از صومعه بر روی بازار آمدم | دوستان جنس ملامت را خریدار آمدم

گردن دل در کمند طرهٔ او شد اسیر | با همه آزادگی‌ها من گرفتار آمدم

بعد هجران عیش وصل یار می گردد نصیب | من از آن روز فراقش را طلبگار آمدم

دل ز تیغ هجر ایجان تا بکی گردد دو نیم | روی خود بنما که بهر نیم دیدار آمدم

نیست کار من بجز دلتنگی و خونخوارگی | در گلستان جهان من غنچه کردار آمدم

در شب هجران که مفقود است امید سحر | خواهش مرگ است بس از زیستن تنگ آمدم

خرقه و سجاده را امشب ز دوش انداخته
بر در میخانه **خادم** خوش سبکبار آمدم

ای چه پرسی که ز کویت بچه عنوان رفتم | مرگ و من هر دو بهم دست و گریبان رفتم

یکقدم باز نماندم بره وادی عشق | با پی پر آبله بر خار مغیلان رفتم

زدم از آه شرربار خود بگیر آتش | شب من سوخته دل چون نیستان رفتم

در دبستان گشت چو از صبح وطن قطع امید | پا سر ابر دم و در شام غریبان رفتم

از گلستان جهان غنچه صفت با دل تنگ | خون دل خوردم و هم با لب خندان رفتم

خواهش رنج کن و در گذر از راحت خویش | درد اندوختم آنانکه بدرمان رفتم

در جهان آمدن من و همان رفتن من | همچو بوی گل ازین باغ شتابان رفتم

یکزمان از دل رم دیده نرفت این وحشت | من عبث بر سر صحرا و بیابان رفتم

دوش از میکده خادم ز عجم فی باهم
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

بیقرارم ای چه می پرسی حال نزلم | می طپم هر جا که افتم همچو مرغ بسملم
شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند | با لب اعجاز پرسش کرد از حال دلم
گفتمش در پنجه مرگم گرفتار این زمان | وای از حالم چه پرسی زیر تیغ قاتلم
کاروان صحت از شهر تنم رومی کشید | هر نفس در بیقراری چون درای محملم
آب دریا را لب تشنه می بینم ز دور | نیست رفتارم طپان هر دم بر بی ساحلم
پای خواب آلوده دارد فنا در پیش آه | من ندانم قطع یارب چون شود این منزلم

هر زمان امید رحمت خادم از یزدان دار
کو ز فضل خویش خواهد کرد آسان مشکلم

روی ترا به بینم و دل شاد می کنم | جان را ز قید درد و غم آزاد می کنم
ای جان بیاد می بهوا دار [illegible] | دل را زبهر خدمت استاد می کنم
در شادی وصال تو غمگین همی کنند | ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم
دل می برو ز دست من از یک نگاه شوخ | از دست برد چشم تو فریاد می کنم

ز تشنگی بکوی تو کان پر ز شنگ بلاست | آبی طلب ز خنجر جلاد می کنیم

منسوخ شد حکایت فرهاد و قیس باز | طرح دگر ز عشق خود ایجاد می کنیم

خادم بلوح سینه به پیرانه سر هنوز
مشق جنون ز طفل پریزاد می کنیم

بیا بیام فلک مجلس شراب کنیم | مسیح ساقی و ساغر ز آفتاب کنیم

ز شعر دلکش خود زهره را برقص آریم | بزم گوش پر از نغمهٔ رباب کنیم

بهمین میکده کانیک یک پیالهٔ می | هزار خانهٔ تقوی و دین خراب کنیم

ز بخت خفتهٔ خود خواب هم نمیداریم | که شب نظاره برویش همی بخواب کنیم

وفای من ز جفای تو بیشتر آید | ز روی یاد اگر هر دو را حساب کنیم

گهی در آتش دل سر بسر همی سوزیم | گهی ز چشم تر خود شنا بر آب کنیم

چمن بجوش بهار است امشب ای خادم
بیار می که دمی سیر ماهتاب کنیم

زین پس من ای ستمگر با تو نه کار دارم | کی چشم خود براهت در انتظار دارم

ندهم دگر دل خود در دست چون تو بیمهر | اینک دل رمیده در اختیار دارم

ای عیش رو بنشیم جائی تو نیست دیگر | امروز در دل خود غم بیشمار دارم

شب در فراق آن مه بیخوابیم میرسید
تا صبحدم کواکب یکیک شمار دارم

گاهی بکعبه هستم گاهی بسوی دیرم
در شوق جلوه اش کی یکجا قرار دارم

نسیان شده ز خاطر کار دو عالم اما
یادی ز روی و زلفش لیل و نهار دارم

بار غمش فزون شد از بسکه بر دل من
امشب نه دوستداری نی غمگسار دارم

از شادی وصالش گو روز روشن من
بس از غم فراقش شبهای تار دارم

ای محتسب بسزایم دیگر روا چه داری
بر دل هزار زحمت از یک خمار دارم

در یاد سرو قدش ای باغبان گلشن
بنگر ز چشم پر خون صد جویبار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد
هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بوصف آن لب شیرین چو خامه گشتم
بجای حرف بکاغذ شکر فشان گشتم

دوای من شکر و گل هم از لبش باید
ز چشم یار چو بیمار و ناتوان گشتم

امام شهر چو جایم نداد در مسجد
شکسته سبحه بدیر مغان روان گشتم

فتاد کار مرا با عجب جفا کاری
که من خلاص ز ظلمش نه یکزمان گشتم

مرا ز هر دو جهان بعد ازین بس است تحیر
که مست چشم تو ای فتنهٔ جهان گشتم

ز بهر آن که حریفان تمتعی گیرند
من از نهال سخن کاین ثمر فشان گشتم

چنان هجوم معانی است گرد من خادم
که چند بار گم امشب دران میان گشتم

دیده های خویش را هر گه پر خون میکنم
این دل خون گشته را از بیت آ بیرون کنم

بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید مرا
زان دو چشم آن پریرو دام افسون میکنم

پر نمیسازد چو ساقی ساغر از دریادلی
جام خود را چون حباب امروز واژون میکنم

دل جنون شیمی برم کو را بکوی آن پری
چاره دیوانه من گو یا بافسون میکنم

من نمی دانم چه سازم دم نظاره اش
حال خود از یاد رویش چون دگرگون میکنم

آن پری رخسار گر با ناز لیلی میرسد
خویش را ای دوستان من نیز مجنون میکنم

من ز زور تیغ کلک خود بمیدان سخن
دمبدم خادم مسخر ملک مضمون میکنم

هست پیغامی که شام آن یار گلفام آیدم
همچو ماه نوخرامان بر لب بام آیدم

می گزد لب را و می گوید زبانم گنگ باد
چون بنسیانی قضا را بر لبش نام آیدم

مطرب و می جمله موجود است و بزم آراسته
یا الهی زود تر ساقی گلفام آیدم

نامه ام از تند خوئی چون نخواند و چاک کرد
شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم

روز و شب از گردش این چرخ سیمابی کجا
در دل پر مضطرب یکلحظه آرام آیدم

بوسهٔ شیرین اگر زان قند لب دستی دهد | لذتی در دل مگر زان تلخ دشنام آیدم

اینک ای خادم من ایام ناامیدی من

یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم | خلاص از فکر دیگر کار گشتم
ز اغیار آن مرا کاری نماند است | من اینک مبتلای یار گشتم
علاجم جز لبش هرگز مجوئید | ز چشم یار چون بیمار گشتم
ببزم خاص آن ماه دل افروز | من امشب محرم اسرار گشتم
شب آمد یار و از بالین من رفت | من از غفلت سحر بیدار گشتم
ز پشت خاک خود نازم که امروز | غبار دامن دلدار گشتم

براه مقدمش امروز خادم

ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من به نسیان توام | تو نمی پرسی مرا من حال پرسیان توام
از من سودا زده جمعیتی هرگز مخواه | سر بسر آشفته از زلف پریشان توام
سیر دم ای باغبان از من گران خاطر مشو | چون نسیم صبح یکدم در گلستان توام
می سزد یاد آری از مرهم الطاف خود | زانکه ای ابروستان مجروح پیکان توام

انحرافی ها نمیدارم بخود از حکم تو　　آنچه فرمائی بفرما زیر فرمان توام

کو شکستی ناحق کنند امروز در ابادی　　از ازل جانا خراب چشم فتان توام



همچو خادم یافتم در ساده لوحی خویش را

کاینچنین ها در انتظار عهد و پیمان توام



امروز خوش بکوچهٔ جانان نشسته ام　　فارغ ز یاد روضهٔ رضوان نشسته ام

خوان قناعت است مراد در بساط فقر　　آسوده حال و با سر و سامان نشسته ام

کی خیزم ای رقیب کویش بخوف قتل　　من دست خویش شسته چو از جان نشسته ام

دیگر مکش بسوزن خود رشته ای مسیح　　امروز خوش بچاک گریبان نشسته ام

دریا در زلف آن بت هندو پر فریب　　از مدت دراز پریشان نشسته ام

بیخواب بیم سپرس که از شام تا سحر　　در انتظار آن مه تابان نشسته ام



خادم شکسته پائی تردد ز باب خلق

امیدوار بر در یزدان نشسته ام



مسکن خود دمن دیوانه بصحرا دارم　　خیل اطفال و سر سنگ تماشا دارم

تا ز چشم تر من سیل سرشک است روان　　گریه برابر و هم خنده بدریا دارم

آه در هجر تو کی زنده بجان خود هم ماند　　عبث از وصل تو ای جان تمنا دارم

خبر کعبه و بتخانه چه پرسی از من
روزگاریست که در کوی بتان جا دارم

گرم هنگامهٔ بیتابی خود دگر سازم
باهم این ارض و سمارا ته و بالا دارم

بغلط هم نزنی گام بکاشانهٔ من
دیدهٔ خویش براه تو عبث وا دارم

جلوهٔ سرو بگلزار کجا می بینیم
من از آن قامت و رفتار تماشا دارم

دلق و سجاده ندارم که ازو بوی ریاست
خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را به پیش دیدهٔ خود تا سحر دارم
بشب مژگان نه برهم میزنم بر وی نظر دارم

حکایتهای کفر و دین به پیش دیگران گوئید
که من در مذهب عشقم ره و رسم دگر دارم

خوشا در بوستان مرگم که من باری به نعش خود
کفن از برگ گل وز عندلیبان نوحه گر دارم

مرا ذوق اسیری خوش بدام آورده ای صیاد
مکن خوفی ز پروازم چه شد گر بال و پر دارم

درون خلوتم گر آمدی ای ماه هر یکدم
بیا بنشین و هم بشنو که حرفی مختصر دارم

جفایت ای فلک گویند با اهل هنر آمد
بمن ظلم از چه رو داری نه علم و نه هنر دارم

بکوی می فروشان خادم اینک جای خود کردم
روا نبود که از میخانه خود را دور تر دارم

بیا بیا که براه تو چشم وا دارم
چگویم از غم هجرت بدل چها دارم

سحر بوی و در آیی بشام ای همه من | در انتظار تو تا چشم خویش وا دارم

شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است | چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم

اگر ز لطف در آیی بسوی من ای جان | دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم

تو خود بگوی که از دیگران چکار مرا است | به پیش خویش که هر گاه من ترا دارم

صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی | ز من بپرس که بر جان خود چها دارم

بکوی او روم امروز و جان و هم خادم
جز این نه درد دل خویش را دوا دارم

دگر بباده نوشان بر در میخانه بنشستم | بیک پیمانهٔ می توبهٔ صد ساله بشکستم

ز زهد خویشتن اینک چو من بیزار بیزارم | ز دست خویش داد آن یار جام باده در دستم

بمن این بیخودیهای که می بینی نه امروز است | ز چشم می گسار او من از روز ازل مستم

ز ترک عشق ناصح ترک جان سهل است پیش من | نه بردارم دل از مهر بتان تا بجان هستم

بنامد آن بت پیمان شکن امروز ای خادم
دل خود را بامید وفای او عبث بستم

شد هلال عید پیدا کار دیگر گون کنم | ساقیا زود آ که افطار از می گلگون کنم

هفتهٔ بی فصل یکدم جام می باید کشید | رحمت بسی و زه تا دور از دل محزون کنم

راست همچون سرو بی‌مسطر شود دوتا رقیب
مصرعی در وصف قد یار چون موزون کنم

عشق او آمد درون سینهٔ غمگین من
عقل و صبر و هوش را از شوق آن بیرون کنم

یاد می‌آید مرا آن روی گلگون کسی
چون نه زین غم دیده‌های خویش را پرخون کنم

ای چه خوش باشد که شب خسپم بیاد روی او
صبح برخیزم و فال آن رخ میمون کنم

اگر کشاید طبع خود امروز ای خادم مرا
بهتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم

گهی ز سوزش دل مثل شمع گریانم
چو برق من همه تن سوختم و خندانم

جنون کجاست که تا دستی بچاک کشد
ز بسکه منفعل از دامن و گریبانم

بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
ز دست چشم تر خویشتن بطوفانم

کجا بسیر چمن میروم و گر یاران
ز داغ سینهٔ خود رشک صد گلستانم

تمام روی زمین قطع ساختم زین پیش
بر آسمان کشد این وحشت از بیابانم

شبا ز کوی تو برخاستن محال آمد
مثال سایه در افتاده ام گران جانم

ز چوب تاک سزد قشقه ام به پیشانی
که من بمیکده خادم ز می‌پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بمیرم
به آنکه من از خانه ببازار بمیرم

در سایهٔ طوبی هوس زیستنم نیست | خوش آنکه دران سایهٔ دیوار بمیرم
ای خضر حیات ابدی هست پی من | آن روز که در کوچهٔ دلدار بمیرم
آن رشک مسیح از لب اعجاز کشاید | من زنده شوم باز دگر بار بمیرم
دانم که چرا در دم مرگم نرسیدی | یعنی که من از حسرت دیدار بمیرم
شب پیش تو باشند رقیبان سحر از | من گریه کنان در پس دیوار بمیرم

در کوی بتان نعش مرا دفن نمائی
خواهم ز غمش چون من بیمار بمیرم

سرمه آلوده سیه چشم تو گشت از نازم | که کسی وقت طپیدن نشنید آوازم
از چمن زمزمهٔ مرغ نوا سنج رسید | من هم امروز در آهنگ غزل پردازم
گر در آید بسرم آن شه خوبان امروز | من ز شادی کله خود بفلک اندازم
چه شود جوهر گل گر بشود ناصح من | نتواند که هم از عشق تو دارد بازم
بر سر صلح دو تا آن بت خونخوار نشد | بعد ازین به که ازو طرح دگر اندازم
آهوان از ذوق خدنگش ز حرم میروند | چو کمان کرد بکف ترک شکار اندازم
شیشهٔ می ملحد بهر خدا بگذارید | که نبود است جز او هیچ کسی دمسازم
تا ز تر دامنی من همه آگاه شوند | میروم خرقهٔ خود در خم می اندازم

بر دوان من و این طرز فصاحت خادم
ورنه از خاک صفاهان و نه از شیرازم

چو من که در شب هجران سحر نمیدارم
بغیر مرگ علاجی دگر نمیدارم

سوائی جام ز جمشید آنچه می گویند
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم

بجای خود نشیم ولیکن مدام سرگردان
چو آسمان بحضر جز سفر نمیدارم

بغیر یکدل غمگین و دگر نالان است
بنعش خویش کسی نوحه گر نمیدارم

چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
که تاب صدمهٔ باد سحر نمیدارم

ز کنج فقر چرا سوی منعمان بردم
چو مفلسان طمع مال و زر نمیدارم

دلم بسینه ز یادش طپید خون گردید
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم

مرا رها نکند کاش از قفس صیاد
که باغ در ره دور است و پر نمیدارم

فتاد گنج معانی بدستم ای خادم
مرا ازان چه غم ار سیم و زر نمیدارم

گر جای خود بقصر تو ای گلستان کنم
از فخر پای بر سر هفت آسمان کنم

از ضعف نیست طاقت رفتار یکقدم
کاین جان نثار بر سر آن آستان کنم

شرح غم فراق کجا می شود تمام
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

پرسی ز التفات اگر حال زار من — یکیک به پیش روی تو ای جان بیان کنم

ضبط فغان و آه محالست بعد ازین — یا رب چگونه راه برمش نهان کنم

از شیخ خانقاه دل من رسیده شد — من بعد ره بخدمت پیر مغان کنم

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم — بس ترک عشق آن بت ابرو کمان کنم

صدای ناله چنان آید از ته خاکم — که شکوه ها بنماید اهل افلاکم

مپرس بیکسی ما که وای بعد از مرگ — کسی چراغ نیفروخت بر سر خاکم

توی و کوثر و طوبی و حور ای زاهد — من و قرابه و ساقی و سایهٔ تاکم

خیال او بدل من نشسته می‌ترسم — که چشم غیر نه بیند ز سینهٔ چاکم

بیاد آن قد بالای او شدم ته خاک — ستد که سرو دمد جای سبزه از خاکم

حلال دخت رز آمد بی عقد نکاح — کنون ز قاضی شهرست کی دگر باکم

ببزم او که ندادند جام را خادم — شناختند همانا ز چشم نمناکم

خواهم که وصف آن قد سرو بیان کنم — هر مصرعی ز شعر چو سرو چمان کنم

زین پیش نذر نقد دل خویش کرده ام — جانی که مانده است نثار این زمان کنم

هیچ چیز نیست بوسه من زان شکرلبش — یعنی ازان علاج دل ناتوان کنم
رفت او ز پیش چشم و بچشم خیال اوست — ورنه بهجر زندگی خود چسان کنم
سازم هر دفع رنجش بیوجه او چه فکر — از من قصور نیست که عذری بیان کنم
دل می برند از من مسکین بصد ستم — فریاد خود کجا ز جفای بتان کنم
خادم زبان هیچ شکر غوطه می زند — هرگه که ذکر آن لب شکرفشان کنم

ردیف النون

چه خوش شود که گر این فتنه گر ستمگاران — بچشم خویش ببینند حال بیماران
برارد دختر رز را ز حجله مینا — که محتسب شده است حریف میخواران
سنا ز شیخ که محروم مغفرت هستی — شدند مستحق عفو حق گنهکاران
گرفته ام بجهان گوشه قناعت وفقر — مبارکست زر و مال بر شما یاران
ز آه سرد منت بعد گر چه نیست عجب — که باد سرد وزد خادما پس از باران

از سرو گشته است چه تقصیر در چمن — کز آب جو شده است بسته زنجیر در چمن
تا دیده است روی تو از حیرت تمام — بلبل شده است طائر تصویر در چمن
گل دف بکف گرفته و در قصه ساز شد — بلبل زده نوای مزامیر در چمن

آمد بهار بین که پی قتل بلبلان | شاخ گل است سرخ چو شمشیر در چمن

دیوانگان ز دشت بگلشن رسیده اند | زان امشب است نالهٔ زنجیر در چمن

دیدم بصبح کز گل قرآن بصد زبان | می خواند عندلیب تفاسیر در چمن

جوش بهار طبع من این است خادما | زینسان غزل که ساخته تحریر در چمن

آمد بهار باز دگر بار در چمن | اکنون شراب و عیش و من و یار در چمن

گر زانکه جو نه بستهٔ زنجیر می شدی | می کرد سرو دعوی رفتار در چمن

بلبل به نغمه سنجی و گل در تبسم است | ساقی بیار بادهٔ گلنار در چمن

بگذشت صد بهار و محرم و سیم تن | شد از گلی نه زینت دستار در چمن

شب تا سحر ز حسرت و دلسوزی تمام | شبنم گریست بر من بیمار در چمن

آن جلوه های سرو و گل ای باغبان کجا | اکنون نماند هیچ بجز خار در چمن

تا بلبلان ز پرده نواهای خوش زنند | خادم بیار دفتر اشعار در چمن

از فروغ روی او آئینه حیران است و من | زان دو زلف پرشکن سنبل پریشان است و من

جلوه گر شد تا بباغ آن دلبر گلگون قبا | در چمن گل از غم او چاک دامان است و من

شب همه شب او حریفانند خندان همدگر
تا سحر از سوزش دل شمع گریان است و من

ای براه مقدم آن لیلی محمل نشین
بر سر وادی جرس هر دم بافغان است و من

هر سحر آن تندخوبهای آن آتش مزاج
همچو شاخ بید بر خود همه لرزان است و من

هر کسی آرام می دارد بجای خود ولیک
در جهان گردنده سرگردون گردان است و من

خادم از کنج سکون آرام کی جویم دگر
بعد ازین بس وحشت و سیر بیابان است و من

کجا رفت آن کجا یا مها که هر شب از زبان من
بتقریب فسانه می شنیدی داستان من

تنم از آتش عشق آن چنان گردید خاکستر
که از بهر سگان او نماند یک استخوان من

ندارم طاقت پرواز گلشن ای صبا اینک
رسان برگ گلی بهر خدا در آشیان من

من دلخسته محزون بی تو چسان مانم
چو هستی قبله من دین من جان جهان من

نیم از عاشقان بوالهوس از جان نمی ترسم
بکش شمشیر ای ظالم بکن اینک امتحان من

مثال نکته در تلاش آن دهن گم گشته ام از نشان
که در ملک عدم هم کس نمی یابد نشان من

ز غمازان کجا خوفی دگر دارم ای خادم
برون از پرده افتادست بس راز نهان من

ساقی بیا بمیکده امشب مقام کن
می در قدح بریز و جهان را بکام کن

دست نگار گیر و غم دهر درگذار | دل پایمال ناز بت خوشخرام کن
از بوی گل نسیم مده دردسر مرا | زان زلف شکفام معطر مشام کن
صد پیچ و خم بسرو ز رشک قدت فتد | یکدم بیا بصحن گلستان خرام کن

خواهی که فکر شام و سحر نگذرد بدل
خادم خیال زلف و رخش صبح و شام کن

نگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن | که چشم خیره کند رو بر آفتاب مکن
تغافلی تو خواهم که دیر ماند بزم | چنین بدادن می ساقیا شتاب مکن
ز دست جور فلک من خرابم از غم ای | دگر به چشم خود ای فتنه گر خراب مکن
حباب وار کشا چشم و محو جانان شو | تو عمر خویش چو نرگس بسر بخواب مکن
اگر ز آتش عشقت دلت نسوخت نسوخت | مگر تو دیدهٔ خود را ازان پر آب مکن
خوش است جلوه گری در لباس ناز تو | بزنگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین
خیال میکده و شاهد و شراب مکن

دلم چو داغ شد در لاله زارم میتوان کشتن | ز گلشن بر درم بر کوهسارم میتوان کشتن
بجرم اینکه از من یار از عشقش آشکارا | سر بازار یا بر رهگذارم میتوان کشتن

بیادِ آن گلِ رویش که هر دم گریه دارم
بمشهد بی تکلف در لباس خاکسارانم

بروز بارش ابر بهارم میتوان کشتن
کنون از نطع بر روی غبارم میتوان کشتن

بمن کامشب نمودی وعده از وصل دانستم
که آخر تا سحر در انتظارم میتوان کشتن

بر قدمی کند هنگامه پروانه بیدارم
حریفان بعد ازین شمع مزارم میتوان کشتن

مکش دست از جفائی چون منی چندانکه میخواهی
اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان کشتن

زمانِ وصل آخر شد و قدر آن ندانستم
بجرم غفلت آن روزگارم میتوان کشتن

نگریه تا کسی بر حال من چون غالب ای خادم
جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن

ز کوی آن بتِ گلگون بسوی بوستان رفتن
چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جنان رفتن

نه حرف ذم نه امید صفت ماند پس از مردن
ازین دنیای فانی به که بی نام و نشان رفتن

مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم
بنه رسم ای حریفان بعد ازین سوی گل ارغوان رفتن

چه امحو تماشای گلزار جهان نسیان
گلی بر چین که هان بایدت ازین بستان رفتن

درینجا بسکه قحط قدر دانیهاست ای خادم
بشهر دیگرم باید ز شهر بردوان رفتن

بگو مکش طبیب گر از برای من
چه دارو ی وصال نباشد دوای من

رحمی بیار بر من مسکین خدای را / تا کی ز غصه تیغ کشی بر جفای من

بیگانه وار از سر بالین من مرو / کن آشنای گوش دمی ماجرای من

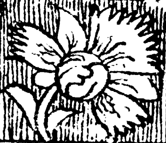
زان روزها که دست گشادم بخوان عشق / جز خون دل نصیب نیاید غذای من

در خانهای چشم خودش جای کردمی / گر آمدی ز راه تلطف بجای من

هر کس که دید یاد ز باران و برق کرد / می کرد یار خنده چو بر گریهای من



خادم نمی نمود بمن اینقدر جفا / گر اندکش بیاد گذشتی وفای من



بدل الفت کشیده عشق دلبر کردن نتوان / که آتش را بجا روشن نهان کردن نتوان

کجا امید بجان ناتوان آتش امان باید / که ظالم را ببری مهربان کردن نتوان

چرا گم می کنی ای دل بجستجوی او خود را / سراغ آن دهان بی نشان کردن نتوان

مرا اندر رقیب از نزد او زان رو که می راند / که بی او زندگانی یکزمان کردن نتوان

کی از همصحبتان کاری یکی از دیگری آید / چو دندان بخت کارش از زبان کردن نتوان

امر گلگشت باغ و سیر بازار است بیحاصل / دل غمگین خود را شادمان کردن نتوان



چه نظم دلکش جودت پر از معنی است ای خادم / که مضمونش ز باریکی بیان کردن نتوان



چندین روا مدار جفا از برای من — روزی مگر بیاد درآید وفای من

در قتل من بگو چه تامل همی کنی — هرگز کسی ز تو نبرد خونبهای من

بیگانه دیده اند ز بیگانه آن ستم — آنچه که رفت بر دلم از آشنای من

بیمار عشق را ز دوا احتیاج نیست — دردی که در دل است همین بس دوای من

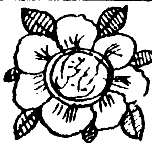
بر خوان روزگار که مهمان نشسته ام — جز درد دل نصیب نیاید غذای من

کی نا امید از در حق می شوم دلا — روزی مگر رسد به اجابت دعای من



خادم بخنده گفت ز من آن پری سرشت

در گریه کوش گر شدهٔ مبتلای من



گر ز دیر امشب خرامان آن صنم آید برون — شیخ ما زنار بسته از حرم آید برون

نیست شور عشق در شهر عدم گر از چه رو — گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون

گر بصحرا آن کمان ابرو شکار افگن شود — آهو از ذوق خدنگش از حرم آید برون

نیست جز شهر دل من عاقبت جای دگر — هر کجا از سینهٔ هر کس که غم آید برون



دوش در میخانه خادم گشت رقصان در سلک

از حرم زینسان کسی در دیر کم آید برون



حیا تا کی سر انیک از نقاب شرم بالا کن — شهیدان نگاهت را بچشم خود تماشا کن

فروغ آفتاب عارضت را دیده جان اعمی | خدارا زنده ها زاعجاز تو مسیحا کن
دلا از ناله و افغان اگر زینسان بهم خیزد | براحت دوستان بگذار شهر و میل صحرا کن
بوصف آن دهان یار گر مکتوب بنویسی | به پیش آن بت گمره روان باکاغذ عنقا کن
بمیدان محبت گر بخواهی سرخرو باشی | بعشق لاله رخساران بداغ دل تمنا کن
نشد از طوق قمری حلقه خجلت گلوی سرو | بگلگشت چمن یکدم خرام ای سرو رعنا کن
طریق صلح کل خادم ز روی زلف او آموز | دوئی را شکوه تا کی رسم دین و کفر یکجا کن

از سینه ام نگشت غمش یکنفس برون | این مرغ خوگرفته نشد از قفس برون
روزیکه عزم میکده سازم ز پیش و پس | آید براه محتسب و هم عسس برون
رفتند رهروان عدم از کدام راه | زین قافله نگشت صدای جرس برون
رنج آیدت ز گفتهٔ غماز گر ترا | راز از درون سینه مکن پیش کس برون
خادم که بار عشق به پیرانه سر گرفت | ای از سرش نرفت هنوز این هوس برون

ز سوز نالهٔ خود در گلستان | زدم آتش بجان عندلیبان
بمن مستحسن آمد کفر عشقش | بتو زاهد مبارک دین و ایمان

شدم امروز بر روی خیالش | همه تن چشم چون آئینه حیران
زعشق آن لب شیرین چو فرهاد | زدم صد تیشهٔ غم بر سر جان
خیال نقش او چون کرد در دل | مصور گشت چون تصویر حیران
محو دیگر ز من جمعیت دل | نظر کردم بران زلف پریشان
عقیق از لعل او خون جگر خورد | زند اتش گهر بر خاک غلطان
مرو ای وحشت دل یکزمان باش | به بینم چه صحرا و بیابان

بشهر خویش ای خادم من امروز
نمی بینم کسی را از سخندان

خواهم حکایتی ز لب یار خویشتن | کاین است داروی دل بیمار خویشتن
سرو سهی بصحن گلستان خرام او | از دیده باز ماند ز رفتار خویشتن
یک سر گذشت ما است همین شب فراق | سر می‌زنیم بر سر دیوار خویشتن
در پرده کار خویش چه پوشیده می‌زنیم | آئیم بکار غیر نه در کار خویشتن
جیب و کنار و دفتر من کرد پر گهر | تا زنده ام بکلک گهربار خویشتن
تا کی بغیر خویش کسی نا بدت بچشم | بردار خواجه پردهٔ پندار خویشتن
گر کس نگفت عیب کلام تو پیش تو | هان غره زان مباش باشعار خویشتن

خوش گفت طوطئی که اگر وارهی نجات
من گشته ام اسیر ز گفتار خویشتن

ای شیخ مسجدِ تو مبارک بعجز و تعبد
من می روم بخانهٔ خمار خویشتن

زلفِ سیاه یار مرا می دهد بیاد
زان شاد می شوم بشب تار خویشتن

خادم کلامِ خویش بدستِ دگر مده
بفرست این گهر بخریدار خویشتن

مرا در وعده می میداری نمیدانم چه حالست این
سحر گوئی و شام آئی چه خوش صدقِ مقالست این

زحیرت با خیالت همدمم در خواب بیداری
نمیدانم فراقست جانا یا وصالست این

بیا در گوشهٔ دل کو فراخ آمد بسی جانان
نشستم تنگ اندر آغوشت چه جای انفعالست این

بفرمانت نگشتم ای چه میگوئی بران هستم
ندانم بعد ازین از من چه بموجب بلالست این

خدارا از منِ دل داده حرفی زن گر آبیشب
دل از عشقش که بردارم بس ای ناصح محالست این

بلوح سینه حرفِ عشق تو کاینک رقم کردم
چو نقش سنگ یکجان آب و آتش در وصالست این

جفائیست با جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری
بحیرت مانده ام خادم چه طفل بد خصالست این

تا کی یکعمر با غمهای الوان زیستن
به که از وی لحظهٔ چون برق خندان زیستن

روز وصلش گو که رویش بینم و جان در دهم | تنگ می آید مرا در روز هجران زیستن
گرچه از جور رقیب از پیش تو رفتم ولی | بی تو ای جان جهان زنهار نتوان زیستن
چیست میدانی مذاق زندگانی در جهان | دل کباب و سینه سوز و چشم گریان زیستن
بی عزیزان از حیات جاودان کی لذتیست | برتر از مرگ است هم با خضر زینسان زیستن
حیف می آید مرا در روزگار خود بسی | بی می و مینا و ساقی روز باران زیستن

پیش من خادم دگر حرفی ز آسایش مگو
خوش بود در عشق او با آه و افغان زیستن

زینت از برگ گلی بیند کجا دستار من | در بهاران چون خزان بید است در گلزار من
میوهٔ مقصود چیدم دوش از نخل قدش | کی چنین امید بود از بخت برخوردار من
خانهٔ افلاک را در لحظه خاکستر کند | گر شراری در رود از آه آتشبار من
حیرت حسن ترا نازم که هرگه همت | می‌زند مهر خموشی بر لب اظهار من
شب خیال روی آن مه بود چشمم تا سحر | یک نفس مژگان نزد بر دیدهٔ بیدار من
گر دل غمدیدهٔ من خون نگردید است آه | اشک سرخ آید چرا هر لحظه بر رخسار من

شهرت حسن کلام من ز گردون درگذشت
بسکه خادم برتر آمد رتبهٔ اشعار من

غایب مشو ز دیدهٔ من ای نگار من — یک لحظه آه بی تو نباشد قرار من
غافل چه بوده زمن ای نرگسین چشم — یاد آر یک زمان مگر از انتظار من
رفتی و سوختی دلم از شب تاب هجر — رحمی نیامد ای بت آتش عذار من
هر لحظه پیش من که خیال تو مونس است — از وی بپرس حال دل بیقرار من
از ناز اگر نظر نکنی گاه بس مرا — مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من
ای یار خوش خرام بگذر ز عمر خویش — زان روی لاله رنگ تو آید بهار من

خادم عبث بسینه غم او گذاشتم
روزی ز التفات نشد غمگسار من

می شوی غایب ز چشم ای مه تابان من — از فراقت شب بلب خواهد رسید این جان من
مصر دل ویران همی گردد تغافل تا بکی — ساز آباد از قدوم ای ماه کنعان من
آتش عشقش که پنهان کرده ام چون جا بدل — دمبدم صد شعله یارب میزند بر جان من
ای مسلمانان بگوئیدم چه تدبیری کنم — کافر زلفش بغارت می برد ایمان من
میرسی یک لحظه بنشینی و دل را می بری — بهر آتش بردن آئی گوئیا ایجان من

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
شد چو خادم گنج معنی در دل ویران من

بخود می بالم از شادی که یار آید بسوی من / ز حال من بپرس اینک نگاهی کن بسوی من

نگویم آن رقیب زشت و رو برکشی ای جان من / مگر زینسان مه رویش خدا را در بروی من

چنین کز گریه در چشمم نماند آبی دگر یارب / چسان در پیش همچشمان نباشد آبروی من

نمازی می گذارم من بآن محراب ابروی بست / بغیر از خون دل هرگز نمی باشد وضوی من

ترا آن کاکل مشکین بگرد دوش پیچان است / تو هم دست خود ای جان کن حمائل در گلوی من

اگر پیمانهٔ عمرم تهی گردد غمی نبود / ولی خواهم که باشد پر ز می هر دم سبوی من

مرا برگفت آن بدخو که ترک آه افغان کن / اگر خواهی که باشی امشب ای خادم بکوی من

بیادش گر گذشتی دوستان مهر و وفای من / نه بربستی بکرام امروز زینسان جفای من

شکایت زان نمی دارم که با هم نسبتی خوب است / مثال برق اگر خندی بر ابر گریهای من

ز زنجیرهای پیچاپیش که غمها داشت جا در دل / مپرس ای همنشین امشب دگر از ماجرای من

نرفت این دست کوتاهم چو بر زلف دراز او / چه می پرسی دگر ای جان ز بخت نارسای من

من گمراه را در راه کی آرد کسی ای خضر / ز ره گم می شود هر کس که گردد آشنای من

نمی گردد بجز بیگانگی دیگر از و ثابت / در این وحشت سرا هر کس که گردد رهنمای من

بروز حشر ای برهم زن هنگامهٔ محشر / نمیدانم فزون گردد جفایت یا وفای من

خود آن بمهر ای خادم ز من بیگانگی دارد
مگر هر دم غمش زینسان چرا شد آشنای من

رویت مبارک فال من ایجان مرو ای زیبای من — رحمی بکن بر حال من ایجان مرو از پیش من
دل را بزلفت بسته ام وا ز دو جهان وارسته ام — در عشق تو پیوسته ام ایجان مرو از پیش من
دارم دو چشم خویش تر از اشک خود شام و سحر — بنگر بحالم یک نظر ایجان مرو از پیش من
تا روی خود بنموده درد و الم افزوده — دل را ز غم فرسوده ایجان مرو از پیش من
زان لعل شکر بار شو تسکین ده بیمار شو — یکلحظه ام غمخوار شو ایجان مرو از پیش من
دارم دل اندوهگین یکدم ببالینم نشین — حالم بچشم خود ببین ایجان مرو از پیش من
دارم غم و آه و فغان صبرست از من بر کران — رفت از تنم تاب و توان ایجان مرو از پیش من
جرمی اگر ز من دیده حرفی چه گو بشنیده — ناحق چرا رنجیده ایجان مرو از پیش من

شب خادم آرزم جوزان ماه پری تندخو
می گفت با صد آرزو ایجان مرو از پیش من

یکدم مرو از پیش من ای غمگسار من — تاریک میشود ز غمت روزگار من
در روزگار عمر به بی خواب و خور گذشت — در یاد زلف و روی تو لیل و نهار من
در دم عنان صبر و تحمل ز دست رفت — آمد بر اسپ ناز چو آن شهسوار من

ساقی بصبح رطل گران با بدم کشید
زین ساغر تو دفع نگردد خمار من

در باغ غم غنچهٔ دل ناشگفته ماند
بی یار گلعذار خزان شد بهار من

خود را کشیم ز بحر غم یکبار در کنار
آئی ز التفات اگر در کنار من

خورشید را ز خصمی خفاش باک نیست
از مدعی چه رخنه در افتد بکار من

از یک نگاه آن بت عیّار عشوه ساز
و نیم ز دست رفت و دل از اختیار من

خادم ز بعدِ مرگ من آن یار بیوفا
یک گام هم نزد ز غلط در مزارِ من

ردیف الواو

نه تنها فتنه می بارد ز چشم سرمه سای او
هم آفت می شود بر پا ز قد دلربای او

نگار این خون من در گردنت مشاطه خواهد ماند
که دل خون کرد زین سان شوخی رنگ حنای او

وفایش عام آمد از برای دیگران لیکن
ز بهر خویشتن من خاص میدانم جفای او

بغمِ خویشتن از عیش بس بیگانه می باشد
درین غمخانه یارب هر که گردد آشنای او

قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش شد
ولی در دست می دارم دل و جان از برای او

کسی کو معنی رنگین نویسد خوب میدانم
که غیر از خون دل هرگز نمی باشد غذای او

ز یادِ روی او هر گه که از خود می روم خادم
چسان نظاره سازم بر رخ حیرت فزائی او

صرف شد عمرم بجست و جوی او
ره هنوزم نیست اندر کوی او

ای چه خوش باشد که شامِ هجر ما
صبح گردد ز آفتابِ روی او

این زمان از تیرہ بختی ها خوشم
دل برفت اندر خمِ گیسوی او

سرو ہمچون سایه افتد بر زمین
گر به بیند آن قد دلجوی او

منتخب گردید در دیوانِ حسن
شوخ تر آن مصرعهٔ ابروی او

زاہدا ترغیب جنت تا یکی
من نه برخیزم دگر از کوی او

دل چسان یکبار در دستش دہم
خادما واقف نیم از خوی او

بدنام می کنند مرا بی سبب ازو
حرفی ز نامِ من نزود گه بلب ازو

ما را خجالتی است بس امروز از رخش
زان اختلاط ها که نمودیم شب ازو

از دختِ رز بگو که برد غمزہ را بکار
تا عقل و دین ز دست دہد محتسب ازو

کی سر برآورند بتان پیشِ حسن او
از شرم چون پری شدہ ز در حجاب ازو

پا می کند بمصحفِ رخسار او دراز
این زلف کافرِ تو ندارد ادب ازو

وعده ز من نمود و وفا کرد با دگر
این طرز اختلاف مرا شد عجب از و

خادم وفا سرشت ز غمخوارگان تست
بر هم مشو ز قهر خدا بی سبب از و

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان بی تو
آتش افتاد بدل ای مه تابان بی تو

زود بنما رخت ای یوسف ثانی تا کی
آه بینم همه شب خواب پریشان بی تو

می روی از بر من ای مه تابان کامروز
خود بگو زنده بمانم بچه عنوان بی تو

یکدم از مقدم خود یار بهار آرا شو
در نظر ورنه خزان است گلستان بی تو

بسکه ویرانه فتادست بجای مجنون
بسر دامن صحرا و بیابان بی تو

دوش ای ساقی گلچهره بجای می سرخ
خون دل بسکه بخوردند حریفان بی تو

در چمن خادم دل داده بصد آه و فغان
کرد امروز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش می روم ز پیام وصال او
گردد چه حال من چو ببینم جمال او

در مرگ من فراق قصوری نمی کند
دارد مرا بزیست خیال وصال او

زاندم که طرز رفته برفتار او نبود
در سینه گشته است دلم پایمال او

در عمر خود ز خواب سر و کار من گسست
دارم به پیش چشم چو هر دم خیال او

با نامه ام چو مرغ به پرواز رو کند | از طالعم شکسته شود پر و بال او

خادم بهر دو کس کفن و گور او نکرد
ما گریه می کنیم حریفان بحال او

پرید از چهره گل رنگ از رنگ عذار او | خزان گردید ظاهر در گلستان از بهار او
به بینم تا کی یارب نمی افتد دو چار او | چو نقش پا بخیزم بعد ازین از رهگذار او
سر و کارم ز عقل و هوش کی باشد که من خود را | بمستی افگنم هردم ز چشم میگسار او
کنار انداختن خود را ز بزم او بود آسان | ولی مشکل که بینم جا بجای دیگر در کنار او
گمان کس نیفتد تا که من سرو گرفتارم | ازان هردم نمی سازم نگاهی بر عذار او
ز قتل من چو گفتندش که در محشر چه خواهی گفت | بگفت از کشتگان خود نیارم من شمار او
هنوز از ساده لوحیها ز راهش بر نمی خیزم | وگرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او
اگر خواهی که بینی روز و شب یکجا بهم اینک | بهبین آن عارض سیمین و زلف مشکبار او

درون تربت خادم مگر گلها بیفشانند
که می بینیم هجوم عندلیبان بر مزار او

کجا نصیب که افتد بدست دامن او | که دست خویش حمایل کنم بگردن او
متاع صبر و دل و دین من بغارت برد | فغان ز دست درازی زلف رهزن او

دلم که در پی آن ترک شهسوار برفت — دلی ز ضعف رسد کی بگرد توسن او
بجلوه‌ای که فتد پرتوی ز رخسارش — چو ذره مهر درآید سحر ز روزن او
صبا بجان سلیمان همین امید زیست — که بعد مرگ غبارم رسد بدامن او
چنان بدوستیش محو گشته‌ام کانیک — چو دوست نیست بچشمم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خادم از ته خاک
شب گذشته گذشتم چو سوی مدفن او

خواهم که چشم خود چو گشایم بسوی او — تار نظر گسسته نگردد ز روی او
از خوف مردمان که بما حرفها زنند — دزدیده می‌کنیم نگاهی بسوی او
آید بروز حشر که بر نیزه آفتاب — بنگر کنون نمونه‌اش از قد و روی او
باید سراغ او ز کجا در ره طلب — خود را نکرد هر که گم از جستجوی او
گر طاقت و توان ز تنم رفت گو برو — باید که از دلم نرود آرزوی او
ریزد سرشک همچو کواکب ز چشم من — یاد آن شبی که میکنم آن ماهروی او

شعر و سخن مخواه ز خادم که حالیا
جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن ساعت که بگذارم سر خود را بپای او — دهم دل را ز دست از یک نگاه دلربای او

دل گم گشته ما را سراغی ای صبا گیر | بغیر از طرهٔ دلدار دیگر نیست جای او
نخواهم همچو من گردد کسی دیگر بسودایش | ازان اظهار می‌سازم بهر کس از جفای او
زپند من دگر اوقات خود ضایع مکن ناصح | نخواهد رفت هرگز یکزمان از سر سوای او
فغان و آه میدارم سرشک از دیده میبارم | همین است هر زمان کارم شدم تا مبتلای او
بخون دل طپد هرگز فغانی بر نمی‌دارد | شهید غمزهٔ آن چشم مست سرمه‌سای او

علاج خادم بیمار کی نزد طبیبان است
بجز قند لب جانان دگر نبود دوای او

بارکی باشد که بینم آن رخ زیبای تو | سر فدا سازم بدست خویشتن در پای تو
شب که برخواندی ببزم خویش از دست رقیب | رفت بر جان ظلمها زین مهربانیهای تو
از برای دیدن آن روی زیبایت بچشم | دل همی گوید که بنشینم کنون بر جای تو
جان من امروز پیمان خود تا ثابت باش | می‌کند بر پا قیامت وعدهٔ فردای تو
بر لب جو از تحیر سرو از رفتار ماند | تا بگلشن جلوه‌گر شد آن قد رعنای تو
دین بغارت برد و هم دل از دست من ربود | صد فغان از ترک چشم مست یغمای تو

دل که ای خادم بامید وفائیش بسته
خنده می‌آید مرا بر ساده لوحیهای تو

تا بر رخ گلرنگ تو آویخته گیسو
از شام و سحر فاصله نیست سر مو

تا حال بداند دل حیرت زده ما
آئینه گذارید خدا را به رخ او

در خواب به بیند اگر آن چشم کشش شب
بیرون شودش مردمک از دیده آهو

شیرین صفتان پیش تو هستند کنیزان
استاده بفرمان تو صد بنده چو خسرو

بر من چه کشد دست ستم باز رقیبش
یارم ز سر لطف چو بنشسته به پهلو

چشم آب فشان است مرو ای قد موزون
خوش جلوه دهد سرو همانا لب جو

این دیده خونبار من از گریه تهی شد
تا چند زنم آب بخاک در آن کو

آن ترک سیه چشم ندانم چه بلائی است
گه تیر ز مژگان زند و گه تیغ ز ابرو

خوش باشدش از گاه بد شام نوازی
خادم نه درستست که از خیل دعاگو

از چه تدبیری به بینیم بعد ازین آن در تو
تا تو اینها مرا انداخت دور از کوی تو

قاصدی دارم به پیش خود ز مرغ نامه بر
سخت حیرانم که پیغامم رساند سوی تو

جان پر سوز من سر تا پای چون شمع سوخته
در شبستانی که تابان گشت شمع روی تو

بخت من بیدار خواهد شد مگر شب‌ها ز خواب
دیده ام ایجان سر خود بر سر زانوی تو

از دم اعجاز عیسی سر نه بر دارند بس
تا قیامت کشتگان خنجر ابروی تو

نیست امید رهائی بعد ازین از پیچ و تاب | دام شد مرغ دلم را زلفِ عنبربوی تو

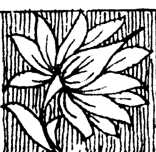
استخوانِ خادمِ پیچان سنه پیشِ هما
نزد او بودند اعظم تر سگان کوی تو

تا شادمی شویم ز طرزِ جفای تو | تا گردِ تو کسی نه بگردد برای تو
برقی بجز من دلِ من یک بیک فتاد | ای جانِ من زخندهٔ دندان نمای تو
شام آمدی به پنجهٔ رنگین چو سوی بام | خونِ شفق بریخت رنگ حنای تو
بر دل ز زلف پر شکنت پیچ تابهاست | افگنده است از چه سرِ خود بپای تو
بیگانه میشود بجهان از نشاط و عیش | ای بیوفا کسیکه شود آشنای تو
از یادِ او که میروم از خویش یک بیک | بینم چگونه آن رخِ حیرت فزای تو
خادم بهجر یار که بیمار گشته | جز شربت وصال نباشد دوای تو

ردیف هایِ هوز

ز تاب روی تو ناورد تاب آئینه | سزد کنون بر خت ز آفتاب آئینه
اگر ز غیب ندادی حساب آئینه | چنین ز زنگ نگشتی خراب آئینه
درافتد آتش و سوزد نه جان اسکندر | ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
تحیری است بمکتب ز طفل خود بینم | که می برد بغل با کتاب آئینه

ز قطرهای عرق روی او فروغ گرفت — عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه
رسید شب چو بگلشن ز مهر تزئینش — نسیم شانه شد و ماهتاب آئینه

حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم
مدار بیهده پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بران بیحجاب آئینه — ز گرمی رخ او گشت آب آئینه
ز روی کیست مسیحا نفس که گردیده است — پی سراغ نفس آفتاب آئینه
چه حیرت این که بمیرم ز دوری تو شبی — سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه
ندیده ام چو تو خودبین کسی که در دستش — ز دست خویش نداری بخواب آئینه




چنین که بر رخ آن مه نظر کند خادم
ز دست زنگ بگردد خراب آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب آهسته آهسته — که می گردد پدیدار آفتاب آهسته آهسته
دگر اشکی برون از چشم مشتاقم نمی آید — دلم شد ز آتش عشقش کباب آهسته آهسته
چو دور آخر است این فتنه را بیدار باید کرد — فشان در خواب بر چشمش گلاب آهسته آهسته
برهمن را بمسجد شیخ را در دیر می بینم — چنان گردید دوران انقلاب آهسته آهسته
گهی بردی ز دل صبر و گهی تاب و گهی طاقت — شد از ظلم تو این کشور خراب آهسته آهسته

دلت از عشق خوبان پر ز خون شو در روز — گداز د شیشه را بس این شراب آهسته آهسته
بمیدان علم ای همرهان تعجیل ننمائید — بباید رفت تا یوم الحساب آهسته آهسته
مکن در قطع منزل گامی ها که دامانی — کند طی منازل آفتاب آهسته آهسته

به بین کاینک بزور تیغ کلک خویشتن خادم
در اقلیم سخن شد فتحیاب آهسته آهسته

ز تاب روی تو شد آفتاب شرمنده — ز آب دیدهٔ من شد سحاب شرمنده
چنان بسوخت سراسر ز آتش عشقت — که شد ز حال دل من کباب شرمنده
نگشت کلبهٔ تاریک من دمی روشن — ز بسکه گشت دران ماهتاب شرمنده
گذشتم از سر بحر جهان شتاب ابسکه — ز بی ثباتی من شد حباب شرمنده

عجوز بخت مرا آنچنان ست موی سفید
که خادما شده از وی خضاب شرمنده

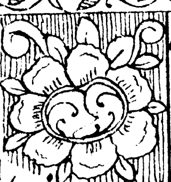
ای بدرگاه تو نیاز همه — ذات پاک تو کارساز همه
من چه خود عرض حال خویش کنم — پیش تو ظاهر است راز همه
از همه سب بے نیاز آمدهٔ — لیک باشد تو نیاز همه
شب و روز است در رهِ طلبت — مهر و مه دار ترکتاز همه

آن کریمی که از عنایتِ تو — هم غنا گشته است آز همه
چه گدا و چه پادشه یکسر — بس ز ذاتِ تو فخر و ناز همه
نیک و بد را که می کنم تفهیم — داده هم تو امتیاز همه
کار این خادمِ شکسته بر آ — ای که هستی تو کارساز همه

عکس روی سرخ او آتش در آب انداخته — نی غلط کردیم در آب آفتاب انداخته
تا ز روی آتشین آن مه نقاب انداخته — خاکِ خجلت در دهانِ آفتاب انداخته
آن دو زلفِ پرشکن کز بهر و شور داگره — در دلِ سودائی من صد پیچ و تاب انداخته
چشمِ مخمورِ تو امروز از نگاه فتنه‌ساز — عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته
شب که بردارد ز روی خویشتن آن سیمتن — مهر از آن از شرم خود را در حجاب انداخته
دل ز حسرت اندرون سینه ام پنهان گداخته — تا برخ آن شعله رو یار نقاب انداخته
چشمِ پر آب مرا تا دیده هست از دست برق — آتشِ غیرت بجانِ خود سحاب انداخته
من کجا بینم دگر [illegible] — عشقِ خوبان در دلِ من اضطراب انداخته
آتشِ عشق تو از روزی که در دل سر زده — چشم اشک افشان مرا در سیل آب انداخته
خالِ مشکین نیست گو بیت است ای نوش لب — کلکِ قدرت نقطه های انتخاب انداخته



بر زمین آن غزل خادم که کاتب گفته است
طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته



از من بیدل بگو جانان چه جرمی دیده‌ٔ
کاین چنین امروز ناحق یک بیک رنجیده‌ٔ

میزنی تهمت که دل را داده جای دگر
راست گو خود دیده یا از کسی بشنیده‌ٔ

در بساط عشق من کی بازی کج باختم
کاین چنین نرد وفا را از میان برچیده‌ٔ

روی زرد من نمی خندد برنگ زعفران
چیست از زین سنت که گر بر روی من خندیده‌ٔ

در دل من صد هزاران پیچ و تاب افتاده است
رشته جانم بزلف خویش تا پیچیده‌ٔ

آن سخن ها را که من بشنیده ام از بهر تو
از زبان دیگران شاید تو هم بشنیده‌ٔ

بعد عمری بخت تو بیدار می بینم مگر
خادم امشب در کنار یار خود خوابیده‌ٔ



ردیف یای تحتانیه



کشته دل چو مبتلای کسی
صبر می کن بکش جفای کسی

برد صبر و قرار از دل من
غمزهٔ چشم سرمه سای کسی

دل و جان را نثار می سازم
بر چنین حسن و بر ادای کسی

از ره چشم من بیا اے جان
در دلم نیست جز تو جای کسی

بر تنم جامه زعریانی است
چشم دارم نه بر قبای کسی

خرم آندم که از سرِ مستی — سرِ خود را فکنم بپای کسی

خادم امروز بسکه محزون است
گشت شاید که مبتلای کسی

گفت حالِ تو شنیدم از زبانِ دیگری — خود بگو کان بهتر آید از بیانِ دیگری
از هنرهایت اگر خواهی که گردد آشکار — بر زبان هرگز مران عیبِ نهانِ دیگری
از قناعت بر بساطِ فقرِ خود بنشسته‌ام — چون حریصان کی نظر دارم بخوانِ دیگری
کعبه و بتخانه را گو باشد یکسو این زمان — سر نهادم بر درش از آستانِ دیگری
در وفا و مهرِ او خود را عبث کردم خراب — عاقبت آن بیوفا شد مهربانِ دیگری
مرغِ مضمونِ کسان را طبعِ من صیدی نکرد — این هما کی می رود بر استخوانِ دیگری

عیب دانم خواندن اشعارِ خود نزدِ کسان
به که خادم بشنوندش از زبانِ دیگری

ز دستِ آن بتِ بیرحم دارم آه و فریادی — که بر سازد طرحِ نو از ظلم استادی
بگفتم از چه بگرفتی بجور و ظلم تعلیمی — بگفتا اندرین فن نیست کس من حقِ استادی
ندیدم چون بتِ بیمهرِ خود هرگز کسی دیگر — جفاجو و ستم کیش و شریر و سخت جلادی
برفت از خانهٔ دل صبر و تاب و طاقت از عشقش — فغان بنیان کن گردید چون من خانه بربادی
مشو خادم بنار مفتونِ عروسِ دهر ای خادم — که دارد در کنارِ خویشتن صد چون تو دامادی

تبقریب سفر دیشب که سامان کردی و رفتی — چگویم زان ستم‌هایی که بر جان کردی و رفتی
ندارم اعتباری بر چنین سوگند خوردنها — که زنسیان چنداز من عهد و پیمان کردی و رفتی
سبکتر ای گل خندان ز بزم امشب که بگذشتی — مرا تا صبح همچون شمع گریان کردی و رفتی
گذشتی از سر بالین چگویم ای مسیحا دم — دل محزون بیاران پریشان کردی و رفتی
ز هر راهی که رفتی ای بت رشک بهار امروز — ز بوی زلف مشک افشان گلستان کردی و رفتی
چه می پرسی ز من زان شور خنده‌ها که رفتی دوش — نمک انداختی بر دل و گریان کردی و رفتی

نمی دانیم ای خادم بدیر از خانقه امشب
چها دیدی که ترک دین و ایمان کردی و رفتی

بگلزار جهان نبود چو من محروم و ناکامی — دل پر داغ و بر کف لاله‌سان دارم تهی جامی
شکایتها ز یار نوخط پیمان گسل دارم — که عمری شد مرا ننواخت از خطی و پیغامی
هلال از رشک آن قالب تهی سازد اگر گاهی — بان ابروی پرخم جلوه سازد بر سر بامی
فریبی خورده مرغ دل از آن زلف و خط در بند شد — بروی سبزه ای عیار خوش گسترده دامی
ز من آن عارض تابان همی پوش از زلف مشکینت — خدا را ای بت خندان مگردان صبح من شامی
بدست خویش ساغر گیر و پا بر جاده نه یاران — که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جز جامی
کنون از هجر غم دارم سرشک از دیده میبارم — وگرنه بیش ازین از وصل و خوش بودم ایامی

مرا شد قبلهٔ دیگر مخوان در کعبه ای زاهد ‌ ‌ ‌ ز بهر طوف کویش بسته ام امروز احرامی

بعشق آن نگار شوخ شهر آشوب ای خادم
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا و بدنامی

می طپد در خون دلم از سرخی پان کسی ‌ ‌ ‌ در تحیر می شوم از چشم حیران کسی

صد شبخون ریزند بر لشکر صبر و قرار ‌ ‌ ‌ بی تامل آن مسی مالیده دندان کسی

از جهان رسم وفا شد منهدم گر اینچنین ‌ ‌ ‌ دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کسی

بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد ‌ ‌ ‌ غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان کسی

ای حریفان بعد عمری بخت ما بیدار بود ‌ ‌ ‌ داشتم دیشب بدست خویش دامان کسی

کرده ام قطع مراد خویش از ابنای دهر ‌ ‌ ‌ تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کسی

کی شود یارب که شبهای سیه بختی من ‌ ‌ ‌ صبح گردد از فروغ روی تابان کسی

در جهان از قیس و فرهاد ما را بیشتر ‌ ‌ ‌ آشکارا کرد آخر عشق پنهان کسی

نیست در شهر دلش معموری و آبادیی
هست تا خادم خراب از چشم فتان کسی

ایکه امروز باین ناز و ادا می آیی ‌ ‌ ‌ چشم بد دور که خوش فتنه فزا می آیی

شیشه ای بغل جام بکف خنده بلب ‌ ‌ ‌ در چنین حال ندانم ز کجا می آیی

غوطه در خونِ شفق چون نزند پنجهٔ مهر — دستِ خود ساخته رنگین بحنا می آئی
بجز از گوهرِ دل بر تو نثاری چکنم — تو که ایجان بکاشانهٔ ما می آئی
سخنِ مهر و وفایم مگر از یادِ تو رفت — کاینچنین آخته شمشیرِ جفا می آئی
مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو — بر سرِ لاشِ من از بهرِ عزا می آئی

داغِ پیشانیٔ تو هست چو ماه ای خادم
از درِ یار مگر ناصیه سا مے آئی

زلفِ مشکینِ مسلسل چه دگر بکشائی — ای سیه چشمِ تو خود فتنه ز سر تا پائی
چشمِ شوخ است و بر آن کشیدن خنجر غضب — این چه انصاف که کاری بستم فرمائی
فکرِ مرهم چه کنی بر سرِ داغم جراح — این همان است که خورشید بگل اندائی
جای یک زخم زدن بر تنِ عشاقِ تو نیست — از نیام یار تو شمشیر چرا بکشائی
شورِ هنگامهٔ حشر از سرِ بالینم رفت — سر نه بر داشتم از خواب ز بی پروائی
سینه ام لاله ستان است ز زخمِ تیرت — وقت آن است که ای گل بتماشا آئی

خادم از خاک نشین گشت نباشد عیش
هست در گردِ یتیمی گهر انه بجبائے

سایهٔ تا بر سرم افگند سهی بالائی — دیگر از ظلِ هما نیست مرا پروائی

یار من سیر سد امروز کجا بنشانم بهر او غیر دل و دیدهٔ نه بینم جائی

دلبران گرچه در آئین خلاف اند همه لیک مثل تو نه کم مهر و ستم افزائی

دست آفتی همین قامت او کرد دراز فتنه می بارد ازان زلف ز سرتا پائی

واعظ آن جوش و خروشی که بمسجد میکرد حاصل او چه ازان گشت بجز غوغائی

جلوهٔ سرو سهی راست نیاید در چشم تا نمودیم تماشا ز قد رعنائی

خادم امشب بخرابات عجب بد مستی سبحه افتاده بجائی و مصلا جائی

خوش آن زمان که تو بودی انیس و غمخواری نبود جز تو مرا یاد گر سرو کاری

دلا ز عافیت خود طمع مدار دگر فتاد کار چو امروز با ستمگاری

نهفته است ز روزیکه مهر رخسارت جهان بچشم سیاه است چون شب تاری

سبک ز بحر جهان بی علاقه باید رفت وگرنه آب خورد کشتی گران باری

چنان فتاده ام امروز ناتوان ز عشق که هست سایه گران بسرم خود دیواری

بدیر و کعبه نگاهی که ساختم امروز خراب چشم تو دیدم چه مست و هشیاری

درون ما چو برون است وه چه یکرنگیم بسینه نشتر غم دارم و بپا خاری

ز بت پرستی ما کی شود کسی آگاه نهان بدانهٔ تسبیح ماست زناری

بجستجوی وصال تو خادم است مدام
چو مفلسی که بود گنج را طلبگاری

از خرام خویش هر گه فتنه برپا می کنی
خفتگان خاک را بس زیر و بالا می کنی

ای روا داری بدیگر خود بگو شرمی مرا
آن ستمها را ز بیرحمی که بر ما می کنی

دل همی گردد کباب از آتش رشک ای صنم
چون به بزم دیگران آهنگ صهبا می کنی

آشیان گم کرده ای صیاد دور از گلشنم
در گرفتاری من فکری چه بیجا می کنی

به نخواهد شد مریض عشق هرگز ای مسیح
بهر تسکینم چرا ناحق مداوا می کنی

سیلئ دست جفای چرخ باید خوردنت
خویش را ای دل چرا پابند دنیا می کنی

در دل آن شمع روزی اثر خواهد نمود
ناله‌های گرم ای خادم که شبها می کنی

بده امشب مادم جام ساقی
که تا بینیم بکام ایام ساقی

گل رعنا تصور گشت چون داد
بجام زر مئی گلفام ساقی

ز روی و زلف تو باهم نمود آ
بچشم ماست صبح و شام ساقی

ز تو گر گردش ساغر چنین است
چه غم از گردش ایام ساقی

ببزم امشب مگر از دور داول
ز مستی می دهد پیغام ساقی

بجان ما صد آزار از خمار است
خدا را ده بما یک جام ساقی

ز حالِ سستیِ ما خوب دانند | هم از آغاز و ز انجام ساقی
نمی خواندم بطفلی در دبستان | بغیر از حرفِ میم و لام ساقی

بکامِ خادمم لب تشنه در ریز
بسوی می بجائے جامِ ساقی

زد نمک بر دلِ ریشم لبِ خندانِ کسی | آتش انداخت بجان غمزهٔ پنهانِ کسی
خون بهای که بهنگام قیامت خواهند | کاش آن روز که دستِ من و دامانِ کسی
اثرِ طالعِ بشکستهٔ خود پندارم | این شکستی که بما ناست به پیمانِ کسی
بارِ کوهی اگر افتد بکشم از همتِ خویش | هان مکش یکسرِ مو منتِ احسانِ کسی
فکرِ مرهم که کنی بر سرِ داغم غلط است | ای خوش آن وقت که زخمِ دل و پیکانِ کسی
داد خواهان بدرش ناله عبث می دارند | گوش کی میکند آن شوخ بافغانِ کسی
بشگفد غنچه ز بادِ سحری چون به چمن | یاد آید بدلم آن لبِ خندانِ کسی
یارب آن روز بگردان که شود در مقتل | گردنِ ما به تهِ خنجرِ برانِ کسی

خادم امروز بجمعیتِ دل می آید
در کف آورد مگر زلفِ پریشانِ کسی

ای خوش آن دم که ز دست ید امانش | هم ز مستی بکنم چاک گریبانِ کسی
کافرِ چشمِ تو امروز چه غارتگر شد | که از و دین نه بجا ماند و نه ایمانِ کسی

لعل و گوهر بسرِ خاک گر افتد چه غم است
نظری هست مرا بر لب و دندان کسی

چون نه سرگشته بمیدانِ محبت باشم
گوی سر باخته ام در خمِ چوگانِ کسی

بهم از عاشق و معشوق تماشا دارد
لب خندانِ کسی دیدهٔ گریانِ کسی

زاهدا میوهٔ فردوس بتو ارزانی است
من مذاقی برم از سیبِ زنخدانِ کسی

آفرین بود ز خادم چه بجای آهی
بر دلِ خستهٔ خود خورد چو پیکانِ کسی

تا کی ز نیسان جفا کاینک بجانم می کنی
فرض کردم گر برای امتحانم می کنی

شعله ریز است استخوانم مرغ آتشخوار شو
ای هما گر خود هوای استخوانم می کنی

رحم کن بر جانِ من ای دلبرِ ابرو کمان
تا بکی تیرِ جفا را بس نشانم می کنی

روبرو بیم با رقیبان گرم جوشیها تو
دارد این معنی که بس افسرده جانم میکنی

دوستی با بر طرف انصاف را از کف مده
گر تو گوش ای جان بقول دشمنانم میکنی

بر حیاتِ مستعار این تهمت هستی منه
گر ز عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عهد و پیمان ها ز من بستی و بشکستی
چه بد دیدی که از من رفتی و با غیر پیوستی

مگر ای راحتِ جانم در آزارم نظر داری
که چون در چشم خود جا کردمت از دیده بنشستی

تو در آئینهٔ دل عکس روی یار خود بینی — ز خود بینی خود ای طالب دیدار گر رستی

درو قایم بروز افزون گشت از غم مهر تا آری — من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان هستی

باوج آشیان معرفت بینی مقام خویش — ز دام نفس با همت گرای شهباز دل جستی

گشته گاهی و گاهی میکند بیهوش ایمان — نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی

برو خادم تو با ناقوس در دیر مغان اینک
بعشق آن بت ترسا اگر زنار بر بستی

باشی از چشم نهان ای ماه تابان تابکی — تیره تر باشد من شبهای هجران تا بکی

می شوی پنهام بر خیز ای طبیب از نزد من — به نخواهد گشت دردم آه درمان تا بکی

زاهد اکنون بهار بزم خوبان را ببین — این حکایتهای حور و باغ رضوان تا بکی

ای بتان اینک دگر آباد دلم را آورید — باشد از دست شما این شهر ویران تا بکی

دل منه بر حشمت دنیا که بر روی هواست — فرض کردم گر بود ملک سلیمان تا بکی

کی رسد معشوق بر فریاد عاشق هیچگاه — این قدر ای عندلیبان شور و افغان تا بکی

گو بمیر ای دل کنون هم باز آ از عشق بس — در کشی بر جان خود این ظلم خوبان تا بکی

راز عشقم آشکارا کرد بر پیر و جوان — باشد از طفل سرشکم راز پنهان تا بکی

یکزمان دم می برم دستا ز من ای خشت بدار — پا بدرد آمد دگر قطع بیابان تا بکی

گر توانی بر سر کشت آب چشم خود بریز — ورنه ای دهقان کشی منت باران تا بکی

من ز دست آن بت کافر ادای خویشتن
دارم ای خادم سلامت دین و ایمان تا بکی

چه خوش ای شمع رو کامشب حریف بزم من باشی — ز مستی چاک پیراهن میان انجمن باشی
برون شو از چمن ای دلبر گلگون قبا تا کی — ز قد و روی غنچه خجلت ده سرو و سمن باشی
بیا در ملت عشق و گریز از کفر و دین اینک — که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برهمن باشی
بعالم تا توانی در بر آر کار عالم باش — نه چون دون همتان هر دم بفکر خویشتن باشی
نه هر سو روی خود بر تافتم ای جان من لیکن — تو هستی قبله جانم بپیش روی من باشی
ز طرح تو بدشت و کوه ز انسان آه و فغان کن — که در دوران بعشق استاد قیس و کوهکن باشی

کنون خادم بدل بگذار دشت رنج غربت را
ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

یاد ایامی که یادم دمبدم میساختی — لطفها پنهان بتقریب ستم میساختی
خود کجا رفت آن زمان کز شدت الفت همی — کلبه ام را سر بسر رشک ارم میساختی
از وفایم اندکی گر یاد می کردی بدل — اینچنین هرگز نه بر جانم ستم میساختی
چون خط عارض زوال حسن را باعث نبود — بس چه میشد گر بمن خطی رقم میساختی

گر نمی گشتی دلا پابندِ عشقِ دلبران
در جهانِ خرّم در ارہا از بندِ غم میساختی

من نمی گویم کہ مشکل بود آورش
عهد و پیمان ہا کہ از من ہا هم میساختی

سرد می شد آتش سوزِ دلِ خادم بجا
گر ز نرگس چشم پر آبای صنم میساختی

عهد کردم کہ نہ بینم قد و رخسارِ کسی
دل خود را نکنم باز گرفتارِ کسی

من بد روز چگویم بتو محرومی خویش
همہ شب بود سرم بر سرِ دیوارِ کسی

باز گل غنچہ صفت سر بگریبان آرد
گر بگلزار فتد پردہ ز رخسارِ کسی

سرو پابند خجل ماند ز آزادی من
کبک آوارۂ کوہ است ز رفتارِ کسی

از پیٔ صحبت من خود دمِ عیسیٰ ہا اشد
گر بگویند مرا عاشقِ بیمارِ کسی

می رود تلخیٔ غم از دلِ غمدیدۂ من
می کنم یاد چو شیرینیٔ گفتارِ کسی

خادم امروز ز محرومیٔ من آہ مپرس
ماند تا حشر بدل حسرتِ دیدارِ کسی

من دیوانہ را از زنجیرِ زلفِ یار بایستی
بتدبیرِ جنونم آن پری رخسار بایستی

بچنگالِ ہما افتاد بیجا استخوان من
هم از بهر سگانِ کوی آن دلدار بایستی

دمِ سردِ توای ناصح مرا افسردہ گو اشد
پیٔ دفعِ تو از من آہ آتشبار بایستی

بمسجد مانده ام اما دل در کنشتان دارم
بجای سبحه در دستم مگر زنار بایستی

طبیبان من ز چشم ناتوان یار بیمارم
علاج من از آن لبهای شکربار بایستی

جفا کردی بجان من که خنجر بر کشیدستی
مرا کشتن به تیغ ابروی خمدار بایستی

بهار و هم شب ماه است از میخانه ای خادم
بهم دور شراب امروز در گلزار بایستی

مردم ز درد هجر بدرمان نمیرسی
جانم بلب رسید تو ای جان نمیرسی

مارا بخویش قبله پرستان همی برند
ای بت چرا بغارت ایمان نمیرسی

لطفی بجای سیلیت استاد می کند
ای طفل تو چرا بدبستان نمیرسی

چشمم ز گریه باز نماند بهیچ رو
تا پیش من بآن لب خندان نمیرسی

رویت بیاد جلوهٔ صبح وطن دهد
ای جان چرا بشام غریبان نمیرسی

شد خواب گم ز چشم عزیزان در انتظار
در مصر از چه ای مه کنعان نمیرسی

خادم چه اعتبار بسوگند تو کند
خود گو چو در وفای بپایان نمی رسی

چه رسم اختلافست این که ای جانا جفا کردی
نمودی وعده از ما و وفا با دیگران کردی

نه گل فریادرس آمد نه صیاد از جفا بگذشت
چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی

کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان تواند برد | بصید تیر چون مژگان تو وز ابرو کمان کردی
ز قد و زلف و رخسارت که سرو و سنبل و لاله ست | بهر جا جلوه فرمودی بهار بوستان کردی
نمیدانم لعقیقت تا چه جنگ آمد پی زین پس | پیام صلح بموجب کدا یکبار در میان کردی
دلا با این چنین حیرت که رفتی بهر دیدارش | بسی ماه گویا جامهٔ خود از کتان کردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق بتان بگذر
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتها بجان کردی

چیست از این که بمن مونس و همدم هستی | تو که مقصود دل من بدو عالم هستی
شادی عیش ندانم که کجا می باشد | ای غم هجر تو خوش باش که همدم هستی
گرچه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم | لیک تو پیش من ای عشق معظم هستی
زخمها گر بدل افتاد نمکدان مطلب | شرم ناید که دگر طالب مرهم هستی
جام گر دست دهد عیش جهان خود از اوست | غم چه باشد دگر امروز که خود جم هستی
زلف او حال دل من چه بگوشش گفتست | که از آن بر من آشفته تو برهم هستی

گر نداری غم عشقش بدل خود خادم
پس شب و روز چرا دیدهٔ پر نم هستی

دل چرا پابند عشق ساده رویان میشوی | مورد صد حسرت و غمهای الوان میشوی

فتنه را بیدار سازی بر سر خواب عدم
بر مزار کشتگان هرگه خرامان میشوی

فقر می دارد براحت اندرین محنت سرا
رنج برداری اگر در قید سامان میشوی

شمع وار آتش فتادی شعمرو بر جان من
شب بمی نوشی چو هم بزم رقیبان میشوی

تیغ ابرویتو می سازد خبر از نیشتر
بر سر قتلم تو چون آماده ایجان میشوی

من مریض عشق هستم از تو کی یابم شفا
ناحق ای عیسی چرا در فسکر درمان میشوی

دل بامید وفا کاینک بدستش سپرده
دیده و دانسته ای خادم چه نادان میشوی

بیمار عشق را بحدیثی شفا کنی
بهر عیادتش چو لب خویش وا کنی

ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود
گر یک نظر ز لطف بسوی گدا کنی

گردد عیان بچشم تو یکسر طراز غیب
از خاکپای یار اگر توتیا کنی

خود را ز فرط عیش فراموش میکنم
هرگاه بشنویم که تو یاد ما کنی

در کوی تو ز بوالهوسان جا نمانده است
خواهم کنون که عادت خود بر جفا کنی

از عیش روزگار که بیگانه گشته ام
زان رو که تو مرا بغمت آشنا کنی

از یاد روی یار چو از خویش میروی
خادم دم نظاره ندانم چها کنی

ای که در طول امل داری حساب زندگی — تا بکی در بحر دنیا این حباب زندگی
مزرع عمرم ندیده روی باران نشاط — هم تگرگ غم ببارید از سحاب زندگی
چار دیوار عناصر تا که با هم محکم اند — خیمهٔ جسم است برپا از طناب زندگی
از کج اندیشان نیابی راستی هرگز بجو — سروکی بر می دهد گر بارد آب زندگی
روز کی چند است دنیا مرگ هر دم یاد آر — درج کن این مصرعه را در کتاب زندگی
این قدر بر دولت دنیا چه می نازی بخود — در حقیقت یک خیال است این خواب زندگی

توسن عمر تو در سرعت روانست همچو باد
پا کشی یکروز خادم از رکاب زندگی

ای جان مرا ز لطف تو کم یاد می کنی — گر یاد می کنی بستم یاد می کنی
کو حشمتش ز گردش گردون کی و هنوز — جامی که مانده است ز جم یاد می کنی
ناید کسی به پیش تو زانجا دگر عبث — از رفتگان ملک عدم یاد می کنی
توفیق خیر باد که از بهر فاتحه — هر تربتم ز چند قدم یاد می کنی
صد شکر من بمعرض نسیان توئیم — اکثر مرا ازروی ستم یاد می کنی
کی اعتبار ای بت پیمان شکن مرا — این عهدها که هم بقسم یاد می کنی
خادم زبان ببند که شرمی نیایدت — ز نسیان که دیر را بحرم یاد می کنی

شب بمستی چون رخ روی ز نقاب انداختی / خاک خجلت در دهان ماهتاب انداختی

نی بروی خویش زلف مشکناب انداختی / سایهٔ ابری است کاین بر آفتاب انداختی

بنگر ای خود بین عکس روی خود در آئینه را / خوش تماشای است کآتش را بر آب انداختی

در خیال روی تو از دیدهٔ من خواب رفت / زان شبی کای مه نظر بر نیمخواب انداختی

کار من از می گذر ای ساقی گلرنگ نیست / از نگاه خود مرا مست و خراب انداختی

پس نه بشنید دلا فریاد تا از جور بتان / به که داد خویش در روز حساب انداختی

من نمی گفتم ترا خادم که در زلفش مپیچ / خویش را ناحق چرا در پیچ و تاب انداختی

ای یار خوش آن است که چون جلوه گر آئی / غافل ز تو من باشم و تو بیخبر آئی

سیاره صفت خلق بره منتظر استند / وقت است که همچون مه تابان بدر آئی

مردم بغمت کاش که تو همره تابوت / با اهل عزا یکدو قدم نوحه گر آئی

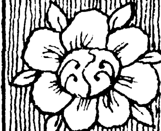
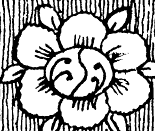
خالی است دل و دیدهٔ من بهر مقامت / هر جا که پسند او فتدت بیخطر آئی

جاروب مژگان کشتم و از دیده زنم آب / زان ره که تو ای دلبر گل چهره در آئی

زنیسان که کند چو تو غلط وعدهٔ خود را / گر شام بگوئی تو همانا سحر آئی

خادم بگلستان سخن بلبل طلعت / انداخته خوش غلغلهٔ نغمه سرائی

گمان نبود که یار اینقدر شتاب آئی — همین که گرچه دیر آئی گهی بخواب آئی
خوش آن شبی که بباشم در انتظار تو من — تو ناگهان بسرم از ره عتاب آئی
فروغ روی تو تا آتشی زند بر گل — مگر تو در چمن امروز بی نقاب آئی
وفای من ز جفاهای تو ستم ایجاد — فزون تر است اگر بر سر حساب آئی
چو شب بیاد تو ریزم ستارهای سرشک — چه خوش که از در ما ای شک ماهتاب آئی
هجوم خلق بمقتل نه ره دهد زین پس — سزد که بهر تماشای من شتاب آئی


بخانقاه ترا ره دهند کی خادم
ز میکده که تو با شیشه و شراب آئی


صبا بیار از آن گلعذار پیغامی — که تا رسد بدل بیقرار آرامی
بگو بروز فراق تو من چه چاره کنم — نه قاصدی نه سلامی نه خط و پیغامی
دگر حکایت جمشید تا بکی گوئی — تو خود جمی چه بگیری بدست خود جامی
هلال را بفلک سرنگون کن از خجلت — بیا بآن خم ابرو تو بر سر بامی
ز روی و زلف خود آن یار پیچ دارم — گهی بسحر بجان می کند گهی شامی
شراب ساقی و شاهد نمی دهد دستم — که پنج روز گذارم بعیش ایامی
کنون بمذهب عشق آمدم دگر خادم — ز من مپرس طریقی ز کفر و اسلامی

رباعیات

در بد سپهر نه از پی صواب آمده ایم
از بهر خطا و خورد و خواب آمده ایم
در صفحهٔ کائنات بیکار و فضول
مانند خراجهٔ کتاب آمده ایم

رباعی

نرگس چشم دوست مخمور است
دیدهٔ دشمن از حسد کور است
این سخن شد بزندگی معلوم
خانه بی روی یار چون گور است

رباعی

بر سن آرام بهشتی ست که رضوان جوئے
آمدم مور صفت زانکه سلیمان جوئے
مستظل بر در تو چون نه گدایان باشند
ایکه سلطان چو توئی سایهٔ سبحان جوئے

رباعی

شهاستا ه سپاها سپهر درگاها
فشرده است کف بخشش تو دریا را
ز سرد مهری دوران تنم برهنه گرفت
ز التفات تو خواهم لباس سر ما را

رباعی

زر ده آزرده آکه با تو کاری دارم
در راه تو چشم انتظاری دارم
این گوهر جان خود بدامان نیار
عمریست که از پی نثاری دارم

رباعی

زندگی بے عشقِ خوبان خوب نیست   حاصلے از عمر جز محبوب نیست
زیست بے عشقِ بتان در شہر ہم   شادمان از زندگے محسوب نیست

رباعی

در بزم جہان طرب مدامت بادا   ایام بکام و می بجامت بادا
محمود چو بخت تو چنین آمدہ است   دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در ہجر تو امروز بجان آمدہ ام   بیمار و ضعیف و ناتوان آمدہ ام
غافل نیم از تو من بہ بیداری خواب   در یاد تو ظاہر و نہان آمدہ ام

رباعی

ای جان نگہی ز چشم خونریز مکن   وز ناز خرام فتنہ انگیز مکن
آن تیغ نگاہ از فسان غمزہ   دیگر ز برائے کشتنم تیز مکن

رباعی

دل از رخ یار شادمانی دارد   ہر لحظہ بخویش کامرانی دارد
تو جان منی مرو ز پیشم ہرگز   بے جان کسے نہ زندگانی دارد

رباعی

مفتون بجمال و حسن زنهار مشو — از چشم سیاه یار بیمار مشو
تا چند غم و الم بدل برداری — در الفت دلبران گرفتار مشو

رباعی

هر کس که ز صلح سینه صاف آمده است — کی بر سر کینه و مصاف آمده است
گردید چو دوست دشمنت حرف مزن — تاثیر زمانه اختلاف آمده است

رباعی

یک وحشت ما و شد بیابانی چند — یک دست جنون و هم گریبانی چند
گنجائش درد و غم دگر در دل نیست — یک خانهٔ تنگ و گشت مهمانی چند

رباعی

نی شاهی و نی ظل همای خواهم — نی ملک ختن و نی خطا می خواهم
در ذات وجود می دهم جای عدم — ای دولت فقر من ترا می خواهم

رباعی

گویند که انسان ست ز حیوان بهتر — گویم بتو این ست و یا آن بهتر
گر علم و هنر نیست بانسان خادم — در مذهب ما ازوست حیوان بهتر

قطعات

[illegible] باد پاسے چرخِ کجرو | چرا دست مرا بے وجه بشکست
[illegible] نالد از دستِ غم اتا | من اینک ناله دارم از غمِ دست

قطعه

هر نسخه که در وے نبود حکمت و پند | خادم منگر در آتش آن سوخته به
جز علمِ نجومے که ذکر دگر ست | آن جا ز کلام لب بهم دوخته به

قطعه

نمی دانم فلک را چیست با من | که پیوسته ز من با کین و جنگ ست
اگر ز نیسان سلوکِ اوست با من | بدان زرین لبس سر ہست و سنگ ست

قطعه

بروزِ قسمتِ هر چیز قاسمانِ ازل | بهر یکی ز یکی بهره جدا کردند
امید و دیگران ساختند دولت و عیش | غمی که ماند بجا هم بما عطا کردند

قطعه

چه خضر ست این چه خوش آبِ حیات اتش | که دارد حوصله سبز و عصاے
کند هر تشنه را سیراب از آب | ولے حرکت نمی سازد ز جاے

قطعه

خواهم اندر جهان مکانِ وسیع
خانهٔ تنگ بدتر از گور است

من ز قصر و نه کاخ می خواهم
گور را هم فراخ می خواهم

قطعه

رمضان تا رسید ای خادم
منقلب ساخت روزه اوقاتم

بر منِ خسته تلخ ایام است
شامِ من صبح و صبحِ من شام است

قطعه

جز حق مشنو و هم مبین غیر از حق
با حلم چو خود کنے بر آید کارت

ای اهل خرد ترا چو چشم و گوش است
کارے که بکار تو نیاید خشم است

مربعات

در عشقِ بتان که نیست جز رسوائی
گر نیست وصال آن بتِ هرجائی

مشهور شدم برندی و شیدائی
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

در دهر مبین که هست نقشی بر آب
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب

از آمد و رفت مردمان نیست حساب
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

اینک بدلِ حزین درآمد غمِ یار
کی بازروم برای سیرِ گلزار
از عیشِ جهان دگر ندارم سروکار
من بعد منم وگوشهٔ تنهائی

مربع

امروز ز بختِ خود بجنگ آمده ام
وز صحبتِ دوستان به تنگ آمده ام
از دستِ زمانه سر بسنگ آمده ام
من بعد منم وگوشهٔ تنهائی

مربع

تقصیر ز من چه شد بگو ای جانان
آزرده اگر روی ز پیشم ای جان
کاینک شده از آن چنین به دگران
من بعد منم وگوشهٔ تنهائی

مربع

از هیچ کسی نسازم الفت گاهی
در بزمِ کسان دگر ندارم راهی
ناحق نه کشم ز دل فغان و آهی
من بعد منم وگوشهٔ تنهائی

مربع

فریاد ز دستِ هجر ای جان فریاد
وقت تو بصحبتِ رقیبان خوش باد
از وصلِ تو یکزمان نه گشتم دلشاد
من بعد منم وگوشهٔ تنهائی

مربع

تنگ آمده از غم تو جانان دل من
دیگر نروم بسوی صحرا و چمن
وقت ست که پای خود کشم در دامن
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

دارم ز رخش بچشم سر لحظه خیال
زان دلبر بیوفا محال ست وصال
لیک او نکند گذر گهی در مه و سال
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آمد ز عتاب شب به پیشم دلدار
بگرفت کنار از کنارم یک بار
یک حرف نگوش کرد حال دل زار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

معدوم شد از زمانه گر رسم وفا
خاکم بسر و محبت من بادا
در دست کسے دهم نه دیگر دل را
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آن یار نگشت یکزمان همدردم
امروز تهی دل از غم او کردم
عمرے که بسینه درد او پروردم
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

خادم شده اختلاف اوضاع جهان
آن دوست که بود گشت بس دشمن جان

هم سیر شدم ز صحبت پیر و جوان
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مخمس

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است
هر لحظه آه و نالهٔ و افغان مرا خوش است

دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است

دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش است

هر لحظه آمدست مرا جستجوے او
خوش آن زمان که در آیم بسوی او

نظاره دمبدم بنمایم بروے او
دارم بس آرزوے گدائی بسوی او

نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

افسرده است طبع ز سیر چمن چه کار
از جلوه هاے سنبل و سرو و سمن چکار

در کنج غم نشسته ام از انجمن چکار
آواره ام بعشق ز صبح وطن چکار

در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

صد آفت و بلاست ز عشقش بجان خویش
باکس چگویم آه ز درد نهان خویش

بربند ناصحا ز نصیحت زبان خویش
امکان من نماند بضبط فغان خویش

من عاشقم و نالهٔ و افغان مرا خوش ست

از بهر قتل تیغ گرفت ست آن نگار
گردیده است از ستمش حشر آشکار

هر بوالهوس نمود بس از خوف جان کنار
امروز من کنم بسر کوے او گذار

بسمل شدن بخنجر جانان مرا خوش ست

در بزم وصل یار حریفان شدند شاد
ماندم ز بخت خود من مهجور نامراد

ای دل شکایتے بلبم زین سخن مباد
گر بوسه را ازان لب شیرین شه دست داد

دشنام تلخ ازان لب خندان مرا خوش ست

در کنج غم فتاده ام از هجر آن نگار
محزون و سینه ریش و جگر چاک و دلفگار

یاران چه میدهید مرا مژدهٔ بهار
اینک دگر ز جلوهٔ سرو و سمن چکار

بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش ست

در حیرتم که از تو کجا رفت اے صنم
آن لطف وآن محبت و آن جوشش و کرم

آن ناز و آن عتاب و آن غمزهٔ و ستم
زین زندگی چرا نشوم مبتلاے غم

امروز مرگ خویش بس ایجان مرا خوش ست

خادم بدل رسید غم و درد بیحساب
از غصه دل بسینه در آمد به پیچ تاب

ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب
در موسم بهار بس از مستی شراب

بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

مخمس

در روز هجر ناله و فریاد میکنم | غمهای تازه دم بدم ایجاد میکنم
کی شکوهٔ جفای ترا یاد میکنم | روی ترا ببینم و دل شاد میکنم

جان راز قید درد و غم آزاد میکنم

بهر خدا مسوز من ای یار چین جبین | از راه التفات بیا حالِ من ببین
بی صحبتِ تو خوش نبود این دل حزین | ای جانِ من دمی بپهلو دارم نشین

دل راز بهر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر نسرین همی کند | بر باد زلف هندو تو دین همی کند
خود را دلم زیاد تو تسکین همی کند | در شادی وصال تو غمگین همی کند

ای جان غمِ فراق تو چون یاد میکنم

قدت بایت خرام بگلشن چو بگذرد | در دم قیامتی بسر سرو آورد
هر چشم تو که فتنه شب و روز پرورد | از یک نگاه شوق دل از دست می برد

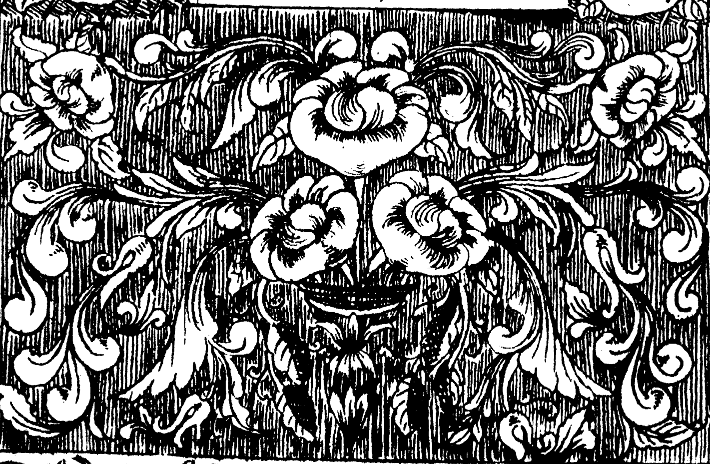
از دست تیر چشم تو فریاد میکنم

ز آغاز عشق این دل رنجور در بلاست | جانم بلب رسید هنوزت سر جفاست

بیرحمی تو یار ندانم که تا کجاست | از تشنگی بگوئی تو کان رشک کربلاست
آبی طلب ز خنجر جلاد میکنم

ای دل شب فراق بتان بسکه شد دراز | تا صبح اینچنان بغم و درد خود بساز
کاینده خلق تنگ ازین آه جان گداز | منسوخ گشت قصهٔ فرهاد و قیس باز
طرح دگر ز عشق خود ایجاد میکنم

از دل نرفت عشق بت ماه دلفروز | عمرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز
شب ناله گرم دارم و آه و فغان بروز | خادم بلوح سینه به پیرانه سر بسوز
مشق جنون ز طفل به بیزاد میکنم



قطعات تاریخ

فرزند حسین فاضل متبحر — شد قطع حیات او چو در چهل و هفت
با آه بگفت خادم این تاریخش — علامهٔ دهر بود از دهر برفت
۱۲۷۱

قطعهٔ تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن چوکهره

چون محمد یوسف از دنیا برفت — شد تأسف بهر آن نیکو سرشت
فکر میکردم ز سال رحلتش — شد ندا اینک برفت او در بهشت

قطعه تاریخ

بسکه قاضی رسول بخش افسوس — رخت هستی خود بملک بقا
گفت تاریخ با حساب خرد — شد ماواش جنة الماوی

قطعه تاریخ

بود ز اهل سخن غلام علی — که تخلص همی نمود آزاد
زین کهن خاکدان چو ای خادم — دامن افشان گذشت همچون باد
سال تاریخش از سر ماتم — گفته شد در بهشت جاش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

ز مرگ مرشد عالیجناب مولانا — دلم فگار و جگر ریش و سینه شد صد چاک

ز سالِ رحلتِ آن پاکذات جسم بتیم — ماده که در آمد شتاب در ادراک

ز اتفاق بلفظ و عدد موافق گشت — هزار و صد و هشتاد تا بهجری پاک



قطعهٔ تاریخ



داد بمقسوم علی فضلِ حق — بهره ز فرزند مبارک نهاد

جست ز خادم که چه تاریخ او است — گفت که این طفل جوان بخت باد



قطعهٔ تاریخ



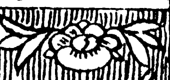
حلیم مرد منم شمس الضحی — ز فرزند گردید چون کامگار

ز خادم بگفتم که تاریخ گوی — هم از سال تولید آن بختیار

زمانے بفکرت فرو رفت و گفت — پدید ار شد گوهر شاهوار



قطعهٔ تاریخ



بیگمِ شهزادهٔ خورشید بخت — زاد چو یک دخت همایون نشان

خادم هم از رویِ طرب گفت زود — این مهِ تابان بسحر شد عیان

هست درین قطعهٔ ندرت طراز — هم ز سنِ هجری و بنگله نشان

گشت سن بنگله بلا تعمیه — ورنه تو با تعمیه هجری بخوان



قطعهٔ تاریخ



علی احمد از دهر ناپایدار | برفت و تن خویش در خاک هشت
ز خادم بجستیم تاریخ او | بگفتا که جایش بدان در بهشت

قطعهٔ تاریخ

مولوی انعام حیدر صاحب اقبال و جاه | گشت از تولید فرزند خودش با کام جفت
شد چو از برج حمل آن مهر سیار عظیم | زانتهای ابتهاجش نیر اعظم بگفت

قطعهٔ تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین | دهد او را خدا ثواب عظیم
سال تاریخ او من از خادم | چون بپرسیدم از پی تفهیم
با حساب از سر بدیهه بگفت | اِنَّ هٰذَا مَقَامُ اِبْرَاهِیْم

قطعهٔ تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبه وقت صبح نخست | ششم شهر اولین جماد
هم ز ماه اساڑھ روز سوم | اندرین کارخانهٔ ایجاد
بسر بخت مند سید اصغر | مژدهٔ از ولادتِ خود داد
خادم این یک بیک ز روی دعا | گفت یارب سلامتش داراد

تاریخ مسجد

مسجد ہذا بماند از چاند خان | یادگارے اندرین ویرانہ دشت
جستم از خادم چو تاریخش بمن | گفت ای جای صلوٰۃ آباد گشت

تاریخ وفات

عارفِ اہل دل رضاء اللہ | رو چو برتافت از جہان دم او
گفت تاریخ او ہمین خادم | گشت دار السلام مسکن او

تاریخ وفات مولوی شمس الدین مرحوم

شب آدینہ وای شمس الدین | کرد ترحیل از جہان یکبار
بود متشرع و فقیہ و متقی | صادق القول و واثق الاقرار
بود از طفلیم انیس و جلیس | ہمہ حال مونس و غمخوار
اوست غائب ولے خیالِ او | ہست حاضر بچشم لیل و نہار
خادم از مرگ او غمے در دل | نہ چنان شد کہ من کنم اظہار
از سرِ فکر گفتم این تاریخ | خلد گردید جای آن دیندار

تاریخ وفات نواب اسد اللہ خان غالب

یکتائے دہر غالبِ جادو بیان ما | گوبے سخن بملک سخن بود بادشاہ
روز دوشنبہ دوم ذیقعدہ از جہان | در باغ خلد رفت برو رحمت الٰہ

خادم ز سال رحلت او فکر چون نمود | آمد ندا ز غیب که غالب بمرد آه

تاریخ صحت ۱۲۶۸ کس

چو انعام و شفقت و هم مادرش | ز تپ هر سه یکبار آرام یافت
بتاریخ صحت همین گفت خادم | که هر یک سه بیمار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه مهتاب چند ر بهادر از شهر دهلی

بله الحمد که امروز ز شهر دهلے | خوش بکاشانه مهاراج بهادر آمد
سال تاریخ چو جستیم ز طبع خادم | گفت ما را که همین است بس از روی عدد
عدد چار تو شش مرتبه بنویس و بگیر | سه ازان در بیان دو نقش یکی صد
همه را از ره ترتیب در آور بشمار | صاف تاریخ ز هجر است عیان ابجد

۴ ۴ ۴ ۰ ۴ ۰ ۰ ۴ ۰ ۰ ۴ ۰ ۰ ۴

قطعه تاریخ وفات ۱۲۸۱

ای چه تاریخ مرگ مسعود است | جان پاکش چو بر فلک بگذشت
از سر عیش گفت بس رضوان | مرحبا مرحبا بیا به بهشت

تاریخ وفات جناب مولانا مرشدنا مولوی زین العابدین مرحوم حیدرآبادی

درد او حسرتا که امام جهان برفت | حامی دین و مهدی گم گشتگان برفت
مقبول بارگاه خدا زین العابدین | وا حسرتا چو باد ازین خاکدان برفت
صد درد و غم ز رحلت آن پیشوای دین | بر جان دردمند و دل ناتوان برفت
جهان بکام ماتم سخت ست در جهان | زین مرگ هوش از سر پیر و جوان برفت
زان سان بهر طبقه شیون کشیده شد | کافغان و ناله تا بهمین آسمان برفت
یکتای دهر بود و علامهٔ زمان | افزون از آنست آنچه ز من بیان برفت
از بهر طوف کعبه همین گشت کام شیخ | کامد اجل براه هم آنجا ز جان برفت
از بیست و پنج شهر ربیع نخستیان | کان فخر روزگار و زمان از جهان برفت
در شهر بمبئی ست مزار مقدسش | صد رحمت اله بر آن آستان برفت
تاریخ سال رحلت او گفت خادمم | آن مهدی زمن ز جهان بجنان برفت
۱۲۷۸ھ

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین زجهان | رخت بربست و رفت سوی جنان
حامی دین بود آن مرتاض | ذات او بود در جهان فیاض
سامی و مجتهد بدین سبب بود | روز و شب در رهِ یقین می بود
بسکه علم حدیث و قرآن داشت | پاس شرع رسول از جان داشت

راه توحیدی نمود عیسان | دور مے کرد شرک را زبیان
گمرهان را براه دین آورد | هم زشک در رهِ یقین آورد
صبر و تسلیم و هم تحمل داشت | خویش را بر در توکل داشت
عارف و کامل و مدقق بود | عالم و فاضل و محقق بود
بر در اغنیا نه بگذشتے | گاه از انها نه ملتفت گشتے
سیم و زر خوار در نظر می داشت | فقر را بس عزیز تر مے داشت
آه مے رفت بهر طوفِ حرم | آن موحد یگانهٔ عالم
همدران راه از ندای اجل | گفت لبیک شد بحق واصل
از ربیع نخست بست و پنج ۲۵ | بود کاندر زمین نهفت آن گنج
حیدر آباد مسکنش مے دان | بمبئی را ز مدفنش مے خوان
رحمتِ حق بتربتش بادا | وز خدا نیز قربتش بادا
سال ترحیل آن خدا آگاه | فکر مے ساختم که بس ناگاه
از سر درد آشکار و نهفت | بشده جایش بخلد هاتف گفت
از دل و درد باز گفت ملک | رفت آن عیسی دوم بفلک
بار در فکر دیگرے بودم | که یکایک بگوش بشنودم

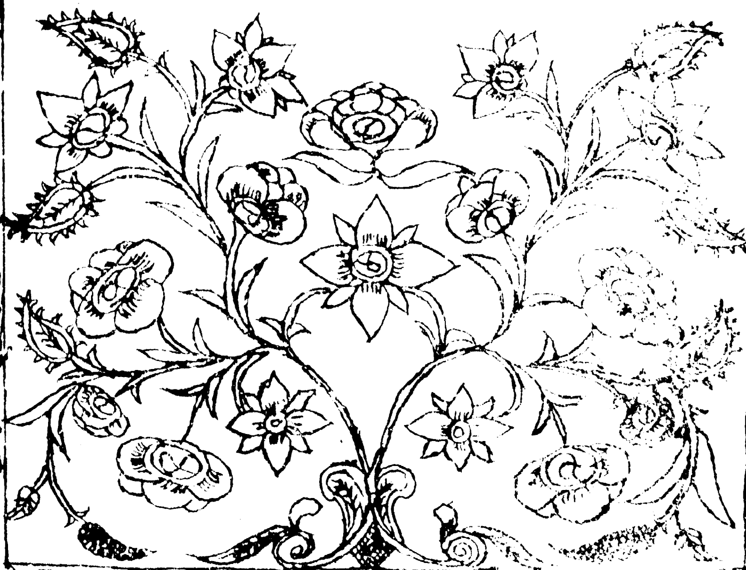
از سرِ آه خادمِ غمگین | گفت رفت از زمانه رهبرِ دین

مرثیه هذا در وفات سید محمود علی مرحوم

وای محمود از جهان رفتی | از درِ عمر ناگهان رفتی
حسرتا واصیبتا دردا | کز جهان های نوجوان رفتی
یک بیک من ز خویشتن رفتم | چون شنیدم تو از جهان رفتی
خاک بر سر زنیم سو بکشیم | وای ای فخرِ خاندان رفتی
دوش بر دوشِ حاملانِ قضا | تا در روضهٔ جنان رفتی
در صفِ ماتمت همه گفتند | ای جوان های ای جوان رفتی
ای چه دیدی خلاف از یاران | که بیک بار از میان رفتی
یادِ تو هر دم ست در دل و تو | فارغ از یادِ دوستان رفتی
ای ز جسمِ جهانِ بی بنیاد | یک بیک گوئیا تو جان رفتی
صورتت جلوه گر بباطن ماست | گرچه تو ظاهر از میان رفتی
آمدی در جهان ولیک شتاب | فارغ از فکر این و آن رفتی
سر کشم نوحه از غمت هر دم | تو چرا آه از میان رفتی
دامن انشانده همچو باد سبک | آه زین تیره خاکدان رفتی

نه سراغ تو بر صدای جرس — نه تو همراه کاروان رفتی
از که پرسم مقام و منزل تو — آه در راه بی نشان رفتی
بچه تسکین دهم دل خود را — تو نیائی دگر چنان رفتی
مرحبا گفت بر تو حور و ملک — چون تو در روضهٔ جنان رفتی
جنت آراست بهر تو رضوان — از جهان چون تو میهمان رفتی

گفت با آه خادم این تاریخ
کہ بجنت ازین جہان رفتی
سنہ ۱۲۷۸ ہجری



بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی سوز و تب

ای ساقی خضر پی کجائی — غافل ز من این قدر چرائی
از تشنگی ام فتاده در تاب — بر جان فسرده ام بزن آب
خون در رگ من فسرده گردید — شریان چو رشته مرده گردید
هر موی تن است شعله انگیز — ساغر چه دهی بلب سبو ریز
در چشمهٔ خضر شو دلیلم — یا غوطه بده به سلسبیلم
هر دم نفسم شرر فشان است — آتش بدرون استخوان است
از سوز تن و دل فگارم — افتاده شرر به پنبه زارم
هر لحظه ز مرگ خود نشان است — این زندگیم وبال جان است
از حالت خود مرا خبر نیست — تمییز مرا ز پا و سر نیست
بالین کجا و هم کجا سر — هم تن بکجا کجاست بستر

این حدت و سوزش و تب و تاب | انداخت مرا بموج سیماب
شد برق زده تن حزینم | یا غرق به بحر آتشینم
باشد که ز روی رسم یاری | ما را ببرد بچشمه زاری
غلطان هستیم از تب و تاپ | چون ماهی دور مانده از آب
باران و تگرگ هم ببارید | در تن خنکی نکرده ره نه بر
شمس آید چو صبح بر سر من | پرسید ز حال ابتر من
گفتم که منم و بیقراری | به آنکه مرا بحق سپاری
راه نفسم بسینه شد تنگ | در شیشه عمر دهر زد سنگ
لب خشکم و ساغرم تهی ز آب | صفرا پید اترنج نایاب
چون خور بفلک بلند گردد | سوزش به تنم دوچند گردد
در روز شعاع مهر تابان | چون برق بچشم ماست رخشان
شب نیز ز پرتو چراغی | صد مقرعه هست در دماغی
نی روز قرار و نی بشب خواب | جانم بلب است زین تب و تاب
نی هوش بجاست و نی حواسم | در رفت امید و ماند یاسم
جان در تن من بکشمکش است | هر لحظه صدای العطش هست

گم گشته حرارت غریزی — از نبض فسرده رفت تیزی

این چرخ جفا سرشت نگذا — گردید نه با کسی وفادار

چون تشنه شوی بجای آبت — راهی بنماید از سرابت

زین هفت قرابهٔ مدوّر — کین سربسر اند پر ز اخگر

بیهوده طلب مکن گلابی — یابی نه درونشان آبی

بگریز ازین طلسم خانه — کاینجاست خیال جادوانه

تو خانهٔ خویش داری از برف — از مقدم خور چه میزنی حرف

پوشیده لباس از کتانی — هم در شب مه چرا روانی

برخیز ازین خرابه برخیز — پایت اگر است زود بگریز

خوش آنکه شتاب زین چمن شد — مائل نه بلاله و سمن شد

ابر این چمن ار بهار خیز است — اما آخر تگرگ ریز است

دیدم نه گلی بشاخساری — کان را نبود گزند خاری

ای وای کنم چه چارهٔ کار — پا آبله دار و دشت و پر خار

هستیم چو مهر بر لب بام — یا آنکه چراغ صبح ناکام

امید ز زیست ما کجا آه — رفتیم بشام یا سحرگاه

هیهات حیات رخت بسته / مرگ آمده رو برو نشسته
در عمر ندیده ام چنین تب / بس روز قیامت است هر شب
یارب بعطای خود که دانی / بخش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد / روشن ز فروغ او جهان شد
باد خنک شمال برخاست / با جلوه قد نهال برخاست
گلزار ز ابر گشت سیراب / نرگس بگشاد چشم از خواب
از آب سمن بشست روئی / سر برزده سرو زا بجوئے
هم لاله ز خاک سر برون زد / اطراف چمن بموج خون زد
از باد نسیم غالیه بیز / گردید زمانه عنبر آمیز
از نو بچمن بهار زد جوش / شاخ گل و سرو شد قصب پوش
بلبل بنوا کشید منقار / شد فاخته سرو را خریدار
در صحن چمن ز جلوهٔ و ناز / طاؤس شده برقص دمساز
سبحان الله هوای گلزار / گردید مسیح بهر بیمار
خضر از در من رسید ناگاه / تا چشمهٔ نوش برد همراه

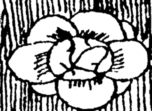
جان از سر نو به تن درآمد | ابری بسوی چمن درآمد
آمد صدا اعتدال در طبع | هم فرحت لایزال در طبع
آن سوز وگداز من بسر شد | وان شام مصیبتم سحر شد
صفرا بمزاج گشت کافور | از فلفل شب چو روشنی دور
زان سوزش و تلخیم جگر رست | خورشید آمد ترنج در دست
شد طبع فسرده ام طرب جوی | باز آمده آب رفته در جوی
ای بار خدای عالم آرا | دادی تو حیات من دوبارا
شکرت ز زبان من کی آید | وصفت به بیان من کی آید
دریا نتوان بکوزه بردن | هم موج نمی توان شمردن
ای حمد تو طاقت بشر نیست | جز عجز مجال من دگر نیست
یارب بشفاعت پیمبر | بخشش تو مرا بروز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر

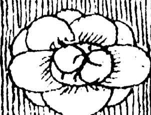
ای نور نظر بلند اقبال | گویم دو سه حرف یاد در دار
کای جان پدر هنر بیاموز | کاید هنرت بکار یک روز
زنهار مده درین گذرگاه | هم شهوت و حرص را بجز راه

همه صدق و صفا شعار خود کن | دین را دریاب و کار خود کن
هان تا نخوری فریب دیوی | راهت نزند فرشته دیوی
جز علم و ادب بخود مده راه | تا خود نه کنی بدهر گم راه
کم کم بخیال شعر پرداز | کز کار دگر نداردت باز
هان غره مباش بر زر و مال | کانها شدنی است زود پامال
گر فخر کنی بعلم شاید | کان تا تو بباشی او بپاید
کان دولت نیست لازوالی | نقصے نه درو بجز کمالی
نی حصه ازو برادرے را | نی قسمت ازو بدیگرے را
آگاه شوی ز مغز و از پوست | تمییز کنی ز دشمن و دوست
غافل منشین درین نشیمن | همیان ندهی بدست رهزن
از غفلت خویش باز بنشین | راهت بشمار و پای چوبین
دل را بجهان نمی توان بست | هر کس که برفت زین جهان رست
عمرم افزود بر چهل هفت | اوقات عزیز رایگان رفت
تو دیر بمان که من بزودم | هان غم نخوری تو از نبودم
عمر ار چه ندی مرا وفا داد | نقشے بکنم ز تو من ایجاد

کارتنگ از ورود بغارت | مانی بلجد کشد خجالت
تا انجمن جهان بباشد | آن نامه زمن نشان بباشد
زین مرحله سعدی و نظامی | رفتند همه تیز گامی
ماند است زیادگار آنها | بردست زمانه داستانها
دانی تو کجا کی است و جمشید | رفتند همه ز دهر نومید
ما نیز ازین گذرگه تنگ | روزی بعدم کنیم آهنگ
منت کش کس مباش زنهار | تو منت خود بغیر مگذار
احسان کسی مکن فراموش | کان بار عظیم هست بر دوش
وارسته مزاج باشی و بس | زنهار مکن لجاجت از کس
خادم تا چند بیش ازین بند | بربند زبان خویش بربند
بس ختم سخن به مختصر به | کی طول کلام زین دگر به



تاریخ صحت



خادم نمود غسل صحت | تاریخ ز طرز نو تو بشنو
طبعم بشکسته پای گو گفت | گردید حیاتش از سر نو



بسم الله الرحمن الرحیم

کلکم چو طراز داستان کرد — زین گونه حکایتی بیان کرد
از شهر زن و مرد شهر در راه — یکروز هجوم گشت ناگاه
هر طرف ز خلق بود غوغا — مردم بودند در تماشا
هر مرد و زنی ز خاص و از عام — می کرد نظر ز کوچه و بام
القصه در آن میانه ناگاه — دیدیم بتی بحسن چون ماه
نی ماه که بود آفتابی — بر خور ز رخش فتاده تابی
شمشاد قدی و لاله رخسار — غارتگر صد بهار و گلزار

معجر ز حیا برخ کشیده
از شرم بعکس خود ندیده

استاده ببام از سر ناز
چون سرو که در چمن سرافراز

چشمش از فتنه بود خون ریز
وان غمزه بران چون دشنه تیز

جادو نگهش بدل ربائی
هم ابروی او بکج ادائی

زلف سیهش بگرد رخسار
پیچیده بهم بگنج چون مار

ابروش چو تیغ بد جنگ تاب
هم داده ز خون دل در آن آب

شوری که لبش ز پسته انگیخت
هر لحظه شکر ز خنده میریخت

صد شعبده بهر نگاهش
صد فتنه بپا بجلوه گاهش

از خندهٔ آن پری شمائل
برقی پیدا بخرمن دل

از مستی چشم آن پریزاد
صد میکده شد خراب و برباد

سیمین صنمی نگار طناز
سرتا قدمش سرشته از ناز

برهم زن عقل و هوش آفاق
غارتگر خانمان عشاق

خوبان جهان بآرزویش
دیوانه پری ز شوق رویش

دلهای بتان سنجاک راهش
بتخانه خراب از نگاهش

آن عشوه و ناز او بد آفت
وان قامت و آن قدش قیامت

وان حسن و بهار دل فروزان | تسکین ده سینه های سوزان
آن حسن که عشق ازو ست پیدا | آتش زده بر دل و جگرها
هر کس که برو نظاره می کرد | خود را ز خرد کناره می کرد
از دل ز نگاه آن گل اندام | می برد قرار و صبر و آرام
نگهش بدلم کشاکش انداخت | نی نی غلطم که آتش انداخت
خادم تن زن ازین فسانه | زین بحر در آلود در کرانه
تا چند حدیث عشق خوانی | تا چند ز عشق نکته رانی
بر حسن بتان ماه رخسار | زنهار مخور فریب زنهار
تا چند کنی نظاره بر رو | هم بر خط و خال و چشم و ابرو
این حسن بتان که چون بهار است | اما بنگر که مستعار است
بر حسن مجاز ها نه دلبند | هشدار بدهر دل مپیوند
صد فتنه بدهر بین که پیدا ست | صد آفت و صد بلا هویدا ست
زینجا که مقیم جان نه جسم است | بگریز که خانهٔ طلسم است



این مثنوی بهار حسن است
یک سرو بجویبار حسن است



مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

بده ساقی دمادم ساغری چای — که هوش رفته را آیم سر جای
بجام آن آب آتش گون در افکن — بیا خورشید را در ساغر افکن
بده آن آب را در ساغر جم — که آبی در زند بر آتش غم
بالب ساغرم را زود تر کن — زبانم از مذاقش بر شکر کن
ز خم کیتلی در ساغرش آر — بکام چای نوشان ده بسیار
بکن بهر خدا دیگر تعلل — بر آر از چایدان آواز قلقل
بمهد جام خوش گلگون عروسی است — می گلرنگ پیشش خاک بوسی است
خوشا در جام رنگین و منقش — زند موجی همی دریای آتش
ز گرم آبش لبم را کی ملالی است — به تسکین عطش گویا زلالی است
از آن آب است ما را ذوق مستی — گناهی نیست ازین آتش پرستی
نه آن دودی است بر ساغر هویدا — بروی آفتاب ابری است پیدا

دل تفریح از وی بیشمار است ‌ ‌ بشام و صبح ما را غمگسار است
نشاط زندگانی هست از وی ‌ ‌ به پیری صد جوانی هست از وی
براه فکر دارد تیز گامم ‌ ‌ در آرد مرغ معنی را بدامم
خوش از وی دود قلیان مذاقست ‌ ‌ که با هم هر دو را خوش اتفاق است
گر این هر دو کی باشد قرارم ‌ ‌ بسر گردد بتلخی روزگارم
چه مطبوع است حسن سبز رنگش ‌ ‌ که مفتون است هر اهل فرنگش
چه بوی او که تفریح دماغ است ‌ ‌ چه رنگ او که جانی در ایاغ است
نهان سرخ است و سبزش آشکارا ‌ ‌ بغارت میبرد برگ حنا را
چو گردد سرخ رنگش از پس جوش ‌ ‌ شود از شرم می در شیشه روپوش
بحسن خویش لیلی زمان است ‌ ‌ بر و مجنون و واله یکجهان است
چه آتش صاف و هم خوشرنگ و طیب است ‌ ‌ خورد آن کس که از اهل نصیب است
ز اعضا خون فاسد را کند دور ‌ ‌ ببخشد فرحتی در قلب رنجور
کند دفع ثقالت را بتعجیل ‌ ‌ غذا را می نماید هضم و تحلیل
بذاتش گرچه آتش امتزاج است ‌ ‌ ولی داروی هر آتش مزاج است
سحر در موسم سرما بود خوش ‌ ‌ بسردی ابر بهمن می به می کش

بگرما شام در دلبنا عزیزست / عرق ریز است و هم تفریح خیز است
بصورت گرعروس ملک زنگ است / ولی مقبول هر اهل فرنگ است
بطبع سرد طبعان گرمی انگیز / پی جذب رطوبت آتش تیز
چه برگ خوش که آمد چای نامش / بخوانم قهوه را زنگی غلامش
تعالی الله چه چیز بهتر است این / ستایش نی که گویم دیگر است این
ز مشروبات بی مثل و ثانی ست / برادرم خادم آب زندگانی است
خموش این قصه را بس مختصر کن / ازین سو روی خود سوی دگر کن

ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده / گرنباشد تو گرم آب بده
تا با بهام او رسم زین تاب / بهر تسکین زنم بر آتش آب
العطش العطش صدا ز ماست / ساغر چای هم کجاست کجاست
صبر و تسکین هیچ صورت نیست / ساغر و جام را ضرورت نیست
تا بکی ساغر دست هر بار / کیتلی را بکام من بسپار
از بط چای نعرهٔ قلقل / خوشتر آید ز نغمهٔ بلبل

تیز کن آتش سماور را   زود برگیر آب گوهر را

من از آن آب مستی ئی طلبم   نیز آتش پرستی ئی بکنم

ساغر چند بده بوقت صبوح   که رسد فرحتی از آن در روح

ساقی آن آب ارغوانی گو   راحت افزای زندگانی گو

بسکه امروز تشنه کام منم   متمنی چند جام منم

ساغرم را چنان بکن لبریز   که زند خنده بر شراب تیز

هم بر طل گران بده ما را   بخدا آن چنان بده ما را

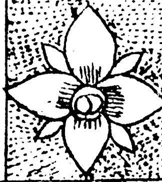
که دگر ساغری نخواهم باز   دست خواهش دگر کنم نه دراز

هست تا جای ساغرم در دست   دل رمیده ام بجای خود است

چای گلگون بجام زر مانا   میدهد جلوهٔ گل رعنا

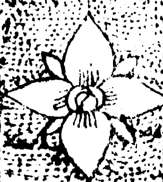
قدحے پر شکر بمن دُرده   شیر ممزوج اگر کنی هم به

ساقی آن آب زندگانی گو   مایهٔ عیش صد جوانی گو



بسکندر که رفت در ظلمات

گو بیا و بنوش آب حیات



بسم اللہ الرحمن الرحیم

سال بنگلہ

در سنہ یکہزار و دوصد و نود و پنج کلما تیکہ با دوستان و شاگردان بطریق نصائح وغیرہ اتفاق افتادہ ودر وقوعا تیکہ بظہور آمدہ سر ہر فقرات آنرا بمادہ تاریخ آن سال بسلک تحریر کشیدہ برسالۂ ہذا آمیختہ دادم بر ناظرین واضح باد

این سخن با دوستان
۱۲۹۵ھ

امروز باران آنچنان باریدکہ ہر کی نیارامید ۱۲۹۵ جوی تالاب ہمہ یکجا لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران ہیچ نماند ۱۲۹۵ امروز در اسکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد را در حلقۂ درس آنجا ندیدیم ۱۲۹۵ آیا چہ جہ شوق ملاقات جناب بازم آورد ۱۲۹۵ امروز ما چای خواہم کشید ۱۲۹۵ ما ہر دم تفکر میدارم ۱۲۹۵ دلم متوحش است ۱۲۹۵ پس غزلے چہ بنویسم ۱۲۹۵ صبح انعام الحق بہ آسن سول رفت ۱۲۹۵ انجم الحق شبنگاہ زود عازم کلکتہ شدند ۱۲۹۵ بماہ آسن سہ روز از تپ بیہوش بودیم ۱۲۹۵

آیا مرا اتیان شب دیروز تب نبود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا بداده ۱۲۹۵ ع

صحت اینک خدای داد بمن ۱۲۹۵ زندگی بی صحبت یاران بسکه ناگوار

می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان همدم و یاران محرم کجا اند ۱۲۹۵ از صبح

عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن اتفاقم

نمیشود ۱۲۹۵ حلویات عطیهٔ جناب مولوی صاحب بسیار نفیس بود

۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم عزم کلکته

می داریم ۱۲۹۵ خدا ابن آنجا مرا زود رساند ۱۲۹۵ طبیعت مولوی

صاحب من هنوز در اصلاح نیامده ۱۲۹۵ جناب ممدوح را روزانه

تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحدم نزد شان رفته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده

ساعت بسن انجا بیامدیم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح که دهم ماه کاتک بود

بیکی بیامد ۱۲۹۵ و هم مژده از ولادت پسر پور سو بهین ما بداده ۱۲۹۵

اسم مکرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا ایسا عمر او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز بجز آب

چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز اشتها نیست ۱۲۹۵ بچه وجه

از صبح ریح بمعدهٔ من بسیار است ۱۲۹۵ اینک جز چای نوشیدن

چارهٔ نیست ۱۲۹۵ در شب ماه سیر چمن لطف می دارد ۱۲۹۵

بیا باہم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز ملح آنچنان پدید کہ یک
روی آسمان کل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا ز بی مایگی غمی مکن ۱۲۹۵
دمبدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانہ مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
باز ہوای بد کہ درین شہرست ۱۲۹۵ بسیار مردم از تپ بیمار اند ۱۲۹۵
چای با قلیان در سرما الصبح بسکہ لطفی ہمی دارد ۱۲۹۵ از روزہای بسکہ
قلیلی بہم ۱۲۹۵ اچہ بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از ماینکہ ما از دربار سعادت
ہمی کنیم ۱۲۹۵ انگہی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
طلبہ ہا بسیار کم ہستند ۱۲۹۵ صاحب نشنیدند و از انجا سعادت
ہمی کنیم ۱۲۹۵ و ہمہ شب طرحی از مجالست ہمی اندازیم ۱۲۹۵ کہ باز
کجا این چنین صحبتہم ہم دست دہد ۱۲۹۵ من امروز تا دیری نزدیک مولوی
صاحب بودم ۱۲۹۵ خدا زندہ و باشاد داراد ۱۲۹۵ کہ از صحبت آن
جناب باشادی حاصل سکنیم ۱۲۹۵ و ہم داد سخن نزد شان می یابیم ۱۲۹۵
اگر نہ از صحبت ناجنسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چہ بدل ناخوشم ۱۲۹۵
صبح بی چای و قلیان زیست من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ دیروز
عصر ناگہ نزد مولوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

ودیده بخود بمالید ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک راند ۱۲۹۵
ع بیاکه چشم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدیم و شرکت پیاپی جامهای
پیاپی شدیم ۱۲۹۵ باز تا دیری مجالستی با بیان بود ۱۲۹۵ صحبت
علما بجو اهم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بد اطوار دارم ۱۲۹۵ مرد با اجلال
را در زمرهٔ انسان ببین ۱۲۹۵ مردم نادان ست ز حیوان بتر
۱۲۹۵ خدای راهبر دم یاد داری ۱۲۹۵ و زینهار دمی فراموش
نگردانی ۱۲۹۵ اینک و زبان دوده بگذاریم ۱۲۹۵ یار تیره شب
سنم گوشهٔ تنهائی ۱۲۹۵ ع بنوده خواب شب ز دیده سحر ۱۲۹۵
صباح هم یکدگر سخنم بوده ۱۲۹۵ از سه روز که هر زبان برسید ۱۲۹۵
آیا عذر هم است برجه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت ما مردم را ملول
نمود ۱۲۹۵ امروز نشب ماه که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن وقت
را دم صبح صادق بفهمیدیم ۱۲۹۵ و صلوة سحر زود ادا کردیم
۱۲۹۵ در یافتیم و باز نماز اعاده کردیم ۱۲۹۵ هوای
۱۲۹۵ اکثر محبان آنجا در دلم یاد می آید ۱۲۹۵
می کشد ۱۲۹۵ بیاید از خیر تو شنید ۱۲۹۵

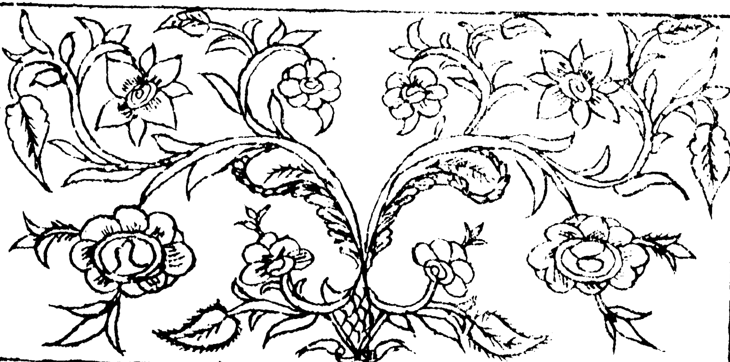
حکم مهاراج بهادر درآمده است ۱۲۹۵ اکه احدی جانب دروازهٔ شرق
راه نه پیماید ۱۲۹۵ چه از عملهٔ کچهری و چه اطفال اسکول چه مردمان دیگر
نیز ۱۲۹۵ باعث آن مفهوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ اس سرکار امروز عزم مکتب پور
همی دارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشید ۱۲۹۵ حین
نصف النهار گشت ۱۲۹۵ ابیا که هم غسل بکنیم ۱۲۹۵ صاحبا بالفعل
قصد مرشدآباد و کسی جا نکنید ۱۲۹۵ سفر بر ما موجب بسیار تکلیف ۱۲۹۵
من صحبت نمیخواهم ۱۲۹۵ اگاهی به دنیا دولت نمیخواهم ۱۲۹۵ این عمر
دو روزه یا نزده بسر میشود ۱۲۹۵ اصلا کار دینی ز دست من بر نمی آید
۱۲۹۵ از دنیا آسایشی کرا گویند من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ اصرف یک
نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ اندانم که مزاج مولوی سید علی محمد
صاحب چه نوع است ۱۲۹۵ از حال شان دریافته زود نویسید تفکر زیاد
میدارم ۱۲۹۵ الفقر و با به کسی یک احتیاج زمانه بری ۱۲۹۵ به که از همه
کاری گذری ۱۲۹۵ وضع جهان مینگرم ۱۲۹۵ چگونه هم هر دم یک
عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ هان بدوستی کسان اعتماد مکن ۱۲۹۵
آیا تا نیز با نیکه تجربه او نکنی ۱۲۹۵ الحال زود خبر مولوی صاحب بیار

۱۲۹۵ اینک شنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای عزیز اوقات
من بیهوده بسر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درین جا
بند ۱۲۹۵ الیقین دان که دنیا هیچ ست و کار بار وا همه هیچ ۱۲۹۵
بیایید امروز باز سیر بازار تماشا بکنیم ۱۲۹۵ اگهی با فرومایگان ملتجی
نشوی ۱۲۹۵ او هرگز منت همسایگان نکشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درینجا مبند ۱۲۹۵
در تحصیل علم بجان باید کوشید ۱۲۹۵ او هرگز دران باب تساهلی نباید کرد
۱۲۹۵ اکاریکه بکار تو در آید هان دران جهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ اپرسیدم که با سکول چرا بجماعت نمی آئید
۱۲۹۵ اگفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ اآن کس که بخدا توکل کند
۱۲۹۵ اسبحانه برحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ اهر کاریکه زخود
بر آید ۱۲۹۵ ابه که خود بکند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز بر اندوه کسی
مخند ۱۲۹۵ اهم آن خنده یک روز باز بگریاند ۱۲۹۵ اندرین
روزها درس اسکول صبح میگردد ۱۲۹۵ او مین ده ساعت معاودت

می خشم ۱۲۹۵ اگرمی آفتاب بجواس میشوم ۱۲۹۵ اصبح چای بنوشیده
هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جهت ماهی بند شد ۱۲۹۵ حالا فرصتی
دست بداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ اصبح کلکته
رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تمنای
ملاقات او بسی بدل ماند ۱۲۹۵ و که شکایت احدی هم پیش احدی
نکنی ۱۲۹۵ که آخر زان نادم شوی ۱۲۹۵ پس کس چنان حرفی نگو
که بهمیش او تنگ بیری ۱۲۹۵ ای راز دل خود زنهار باکسی بگوی
۱۲۹۵ که منضر نگردد ۱۲۹۵ ای دل زنهار فراموشی احسان کسی نکنی
۱۲۹۵ اگرچه بقدر یک سرمو بموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی ابنای جنس ب
اعتمادی مکن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده با زبا هم دشمنی میشوند ۱۲۹۵
جائی که جاهلان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
۱۲۹۵ او در کار سی شتاب زدگی مکن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دوا نبه داد که همانا از شیرینیش لب بلب
سن باهم بچسپید ۱۲۹۵ انچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی مکن

۱۲۹۵ وانچه نزدیک فهم خواهد آمد آن بپرس ۱۲۹۵ آیا قدر کسی
بر یار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الا بشهر دیگری گردد ۱۲۹۵ امروز از
صبح تنهائی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ باری حمید الدین
شام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بحکایات بسر کردم ۱۲۹۵
هیچکس بدنیا بس امنیت و آرامی نمی دارد ۱۲۹۵ اما کسانیکه
از تعلق دنیا دامن برچیند ۱۲۹۵ دی شب از میرزا احمد علی
ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم مخدوم من از چندین مدت کجا بودی
۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خواهد رسید ۱۲۹۵
اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد سست
آزاد منش و هم بیباک ۱۲۹۵ سال تمام شد ای بگرته نویسم ۱۲۹۵

تمت



رقعۂ ہذا بلا استعمال الفاظ عربیہ

سالی شدکہ از نامۂ شادی افزا یادی نساختہ اند واز مژدۂ تندرستی
خود شادی دلم ازہ فراموش کاری آن والا نژاد داغ ست وجانم نیز
در اماغ بیت نادیدہ ترا ہرگہ در یاد تو می نالم ؛ ہرگہ کہ ترا بینم واگہ چہ
شود حالم ؛ نمیدانم کہ این بے پروائیہا از کدام سوست واین فراموش
کاریہا از چہ رو شاید کہ چشم براہ اندکہ ازین سو گلۂ رود تا آبلۂ پای
خامہ نشکند بیت خوش آن دمی کہ ازان کام جان دو چار شوم ؛ ہم
نشستہ بر رویت گلہ گذار شوم ؛ اینک چشم آن دارم کہ گلشن ہمیشہ بہار
دوستی را آب پاشی نامہ نگاری سبز وشاداب دارند ودست وکلک را
از ہم بیگانہ نگذارند زین بیش پیکر خویش فرستادہ ام امید کہ سکۂ نگارین
خود وپدر بزرگوار خود فرستادہ خواہش این نیاز مند برآرند وفراموشکاری
را رہا نماید از ند سیز دہم ماہ نومبر از وار جلنگ بخانہ رسیدہ تا این
زمان بآرام ہمگنانستم ومژدۂ خوشنودی آن والا نژاد ہر دم خواستگارم
زیادہ ایام شادی وخرمی ہا باد فقط

رقعۂ ہذا بلا نقط

اکرم ما دام کرمکم - مراسلہ کرم آمود دوم ماہ اساڑھ وصول آمد و در احوال
محررہ آگاہ و مسرور کرد حال محمد اکرم را درسال آوردم کہ حال معاملہ
درک کردہ مراد در آگاہ در آرد و مادر ہر کار در ہمہ حال موکدام و در
ہر طور مردم را دلاسا دادہ ام اللہ مراد دلم در حصول آرد -
دہم ماہ حال ارادہ سمہ دارم وہ کس کہار در کار حکم گردد کہ محمد اطہر
ارسال دارد کہ کام حصول گردد عہ دکرم کلہ و دو عدد سلاد حوالہ آدم
مکرم کردم در رسد الحمد للہ کہ حال داور دادار اکرم را مسرور دارا د والسلام



محررہ سوم ماہ اساڑھ
رقعہ غیر منقوط



اسعد اللہ ہمسلکم اللہ - رسم سلام ادا کردہ در مآل مرام آمدم کہ مراسلۂ
مہر آلود محررۂ کلک گہر سلک اول ماہ مارگہ در آمد و مسرور کرد حال دو
مراسلہ در ارسال آوردم و در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
اما کار اسکول سداہ اللہ مرادم در حصول آرد آمال کہ ہموارہ
در اطلاع احوال رسم کرم را روا دارد کہ سرور ہا در دل رو دہد عمر کم
مددود والسلام

رقعۂ غیر منقوط

شفیقی شیخ نبی بخش شب بغیظا نخفت زنش غیر بغضب ہین بحبین جیزی نشنفت بغیظ تیغ زن شغبش نیز نیشی تن بخشیش ظلمی لی یقین شب نبینش بحجز زیب ترین تیغ شفقتش تیز بغیبت شیخ زنی چنین زن نخفت زین ہش فیض بخشیت بیش

رقعۂ ہذا موصل

شفقتطبیعتمنسبتپیسےمضمحل
شفق من طبیعتم نسبت تپ بیسے مضمحل

حکیمفیضعلیمعلیاسختمشکل
حکیم فیض علی ہم علیل سخت مشکل

پیشمنشفیقینکستعمیہستمنفسی
پیش من شفیقی نکست عمی ہست تم نفسی

شبنمیخسیمصبحتسکینمبیتم
شب نمی خسپم صبح تسکین نمی بیتم

بمیتعلیبخشکتبطبتبلیغکنی
بمیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنی

بعجلت صحت نصیب کنم فقط

بعلیحت صحت نصیب کنم فقط

رقعه بصنعت مفرد

دل دارا

آرزو دارم که زود رود در درت آرم و در د
دوری راز دل دور دارم فرد روی
زردم ز دوری روئے + واه روئے
ازان که زردارم + داد و ده درم در آور
ازان اورا دو درم دادم که زود زود بزر
ده را درادا در آرد داور دادار از در
دوران دور داراد

فقط



تقریظ کتاب بلاغت نصاب جناب براعت و فصاحت مآب مکرمی و مشفقی منشی محمدی صاحب بریدوانی زاد افضالکم و مجدکم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف الدین احمد صاحب المخاطب بشرافت الدوله بهادر دام اقباله

حمد خالقی است که پیدا کرد آفرینش را در اقل زمانی و عنایت فرمود بینش را در بندگان باندک آوانی در میان عقول و نفوس و طباع ارتباط کامل بهم داد و علم را بر ان حاکم محکم نهاده ارکان اربعه عناصر و موالید ثلاثه را بحکمت گوناگون بیاراست و طبقات آسمان و زمین را چون رنگ بوقلمون پیراست خلاصه صانعی است که مثل ندارد و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمر می سازد از نکته اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تحمیدش از علم فزون شعر

نتوان در بلاغت بسحبان رسید + نه در کنه بیچون سبحان رسید

جل جلاله و جل شانه و نواله العدبعد نعتِ خلیفه اوست که این همه موجودات و سائر ممکنات را بهر ذاتش آفریده و انور خاص کبریای

بدیدہ صمصام رسالتش در میدان قتن بین قاطع و برہان ساطع
نبوتش بعرصہ علم یقین چون ذوالفقار حیدر کرار منور و درخشان
الحق رسول مقبول ست و بعد خداوندش چشمہ علوم و عقول
صلی اللہ علیہ و آلہ و ذریاتہ اجمعین شمس منقبت وصی بلا فصلش
علی عالی اعلاست و ولی والی والاست **شعر**

طفلی کہ بخانہ خدا شد	با بنت رسول کتخدا شد

مدارحش از خواجہ کائنات بدرجہ دوم ست و ممتاز لیش در زمرہ
اصفیائی عظام و اوصیای کرام بمرتبہ اول گل سر سبز گلشن امامت
و دُر دریائی ولایت مصبح طریقت ست و مطلع حقیقت مخزن
اعلام علوم الہی ست و منطبع احکام رسالت پناہی
سراج کاملین دارین ست و تاج جبین کونین
علیہ الصلوٰۃ والسلام **اما بعد** بر ارباب سخندانی
و اصحاب علم معانی مستظہر باد کہ یکی از دوستانم کہ نام نامیش جناب
منشی محمدی ست و تخلص گرامیش خادم مسکن شریفش در
بروان متعلقہ ضلع ہوگلی ست و شہرہ علم و کمال او در اطراف

الاکناف ممتلی اندرین آوان میمنت اقتران دیوان بلاغت نشان بخود را طبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کردند که تقریظ خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تخمیر تسطیر گردد راقم آثم بموجب خواهش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم میبود سطری چند بطور ذیل می نگارد امیدوارست که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

همین شاعر فرخنده بنیاد
سخندان و سخن را کامل استاد

بطبع آورد دیوان معلی
که باشد رشک گفتارش مسیحا

می خوش رنگ مینائی فصاحت
عروس حجله آرائی براعت

فروغ دیده اهل کمال است
بمضمون لآلی بی وصال است

خدایا این دبیر یزدانی
که دارد در سخن نام و نشانی

همیدون شاه اقلیم هنر باد
بتخت فهم و دانش جلوه گر باد

بود نقد سخن را تا رواجی
بکس هرگز مبادا احتیاجی

بماند این کلامش تا قیامت
بحق حضرت ختم رسالت

عجب دیوان اندر روزگار است
برای شرف الدین یادگار است

چه دیوانیکه مصباح یقین است | لطافت بخش عین ما و معین است

سن تاریخ طبعش این چنان باد
که خادم نزد اشرف ارمغان داد

در بزم مینو نظم گوی نیری است که باد سحری جاروب کش وی است و ابر آذری آب پاش او فر و زردین بهار آفرین از بسط بساط معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر روایحش سرفراز الوزی از براقهٔ بلاغتش چون بید لرزان است و عسجدی از شعشعهٔ فصاحتش همرنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر فراق را شهد سخنش حلوای بی دود و دیدهٔ رمدرسیدهٔ نورسوادان را از بلبل خامه و سرمهٔ مدادش کحل اندود نی نی شکرستانی است که طوطیان شکرخای معانی دران نفیر سنج بنغمهٔ دلنواز یا سرو بستانی است که فاختگان لطائف مضامین بران چهچهه پرداز نظم بدیعش براعت را جانی است و بنای قطعاتش ملاحت را کانی طرح غزلیاتش جلوه افزای خاقانی است و لنورافروز سخن قاآنی خلاصهٔ کلام تقریظ در اختتام این است که دیوان بلاغت

توأمان حضرت خادم اندرین دوران بس غنیمت است حقتعالی موانع

مصنف بدارین بخیر گرداناد و فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان

عذب اللسان بلبل گلستان سخندانی عندلیب

بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب

متخلص بسحر المعروف مولوی دهوس باڑ نهوی حال مقیم

امام باڑہ مجتہد صاحب ہوگلی

حمد وافر قادری را که بحر ذخار رحمتش ناپیدا کنار است و ستایش متکاثر

داوری را که شمار عطیاتش چون تقاطر امطار دشوار ابیات

فلک از ابر الطافش حبابی	ز بحر رحمتش دریا سحابی
بعالم هرچه از پیدا است و پنهان	ز قدرتهای گوناگون او دان

ومحامد کثیر وثنایش طویل محمودی را زیبد که نام مکرمتش بر بسیط عالم محیط وگوهر بارست دپرتو جمال مهر مثالش بر اوج کمال تجلی آثار ابیات

رسول رحمۃ للعالمینا	رؤف شافع للمجرمینا
ثنایش کرد خلاق دو عالم	علیه وآله صلّ وسلم

امابعد عاشقان خدایدشعر وسخن وشیفتگان جراید علم وفن را مژده باد که درین زمان صحبت اقتران شاهد معنی وبیان بحسن عجیب وطرز غریب نور افروز دیده اہل بصر گردیده واشعۂ جمال بی مثالش بچار سوئی جهان مثال بزم جلوه گر یعنی کلام معجز نظام نیر برج سخنوری اختر آسمان معنی پروری مہر سپہر خوش بیانی ومه فلک سخندانی ظہور بخش انوار بلاغت سحبان برگزیده بارگاه سبحان جناب فیض انتساب خوشنویس منشی محمدی المتخلص به خادم اُستاد مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان بزیور طبع محلی گشته مطبوع طباع بالغ نظران شده است ومنظور نظر دیده وران بجان آفرین که از دیر باز همچنین دلبر شوخ وطناز سراپا ناز وانداز منظر نیامده می سزد که برونمائی این محبت دلنشین نقد دل نثار کرده شود همانا که این صور دلکش یکتائے

روزگار است و سزاوار تحسین و آفرین بی شمار **قطعه**

غنیمت دان بس اینک ذات خادم | که هست او رشک عرفی و غنیمت
نمی بینم درین اطراف عالم | نظیرش در علوم شعر و صنعت
کلامش طور معنی را کلیمی | بیانش لن ترانی را براعت
چه گویم وصف دیوانش که هر شعر | بود غیرت ده دیوان شوکت
فصاحت زادهٔ طبع معلی | بلاغت بندهٔ درگاه حضرت
بود طبع روانش بحر ذخّار | بود هر قطره اش دُر فصاحت
لبیب بی بدل در نکته سنجی | ادیب بی مثل در عقل و جودت
بنقاشش ازل گویم که اینک | نباشد مثل او نقاش صورت
گر اکنون مانی ارژنگ پرداز | ببودی میشدی خود نقش حیرت
عطارد در دم تحریر او بس | گزد انگشت در دندان حیرت
ز رویش نور ایمان جلوه افروز | دل او مشرق انوار وحدت
فروغ افزود از نور جبینش | چراغ بزم ایقان صداقت
بهر حالت قناعت پیشهٔ او | بهر ساعت خیالش در عبادت
مثالش با چنین الوان و نکهت | گلی نشگفته در باغ ریاضت

بود مشک ختن خلق عمیمش — معطر کن دماغ اهل فطرت
مه تابنده اوج عقل و دانش — در شهوار دریای فضیلت
بهار گلشن رنگین بیانی — گل خوش رنگ گلزار فراست
شریف و هم کریم النفس و خوشخو — که نازد از نهادش خود شرافت

پس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت
مطلع انوار چه پایه بلند دارد و مرتبه ارجمند پس کرا یارا که بوصف
این کتاب مستطاب لب بتقریر کشاید

غزل

چسان گویم چها آن نکته سنج طبع وان دارد — که فخر و ناز بر شیراز خاک بردوان دارد
چنان گر رفت آب و رنگ اکنون باغ دیوانش — که گلهای گلستان بوستان رنگ خزان دارد
بود خادم تخلص بر کمال عجز او شاهد — ولی در سرزمین شعر حکم خسروان دارد
عیان انوار عرفان از جبینش سر بسر هم — نمی دانم چه نور معرفت در دل نهان دارد
زعمر او اگر هفتاد و یک بگذشته است اما — باین پیرانه سالی در سخن طبع جوان دارد
بهار بردوان همچون مصلای سحر بنگر — که مثل بلبل شیراز آن جا آشیان دارد

زهی عرائس نظم بی مثل و ندید حلیه انطباع پوشید و پیرایه اشاعت

هر گزیده هر که دید بالوف ستایش پسندید و بدین نشید سترنم گردید ابیات

چه خوش دیوان خامم گشت مطبوع	که هر شعر ش بود چون شعر شمسے
بیاضش روشنیٔ عین عرفان	سوادش مردم چشم بهائے
زمین شعر را فکر بلندش	نموده آسمان چون فلک عرشے
بطبع عالیش صد گونه مدحت	کند روح سپهری و هلالی
برائی سنکران دارد چو موسیٰ	ید بیضای فضلش دستگاہے

ازانجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام منیف از حوصلهٔ نحیف بل از نکته سنجان ظریف و سخن پروران نطیف عسیر و بعید است نظر بران ازان خیال مطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعهٔ مشعر تواریخ طبع اختصار ورزیدم مامول که مقبول خاطر عاطر آن مقبول دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فراست و کیاست پیوند افتد و هدیهٔ این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت مشرف گردد قطعهٔ تاریخ

چه دیوان افصح شده منطبع	ز طبع سخن سنج معنی ادا
سخنور سخن فهم و روشن ضمیر	هنرمند و انشور با صفا

چه حاجت که شاهد بیارم کنون | که خود هست لطف کلامش گوا
بیائید ای دوستان بنگرید | تماشای باغ سخن بر ملا
که چون عندلیب است معنی او | سراینده بر شاخ مضمون نوا
بسال طبع بلبل فکر من | صدا از دو مضامین دلکش بجا

تاریخ

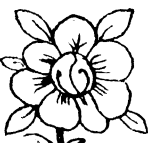
بتاریخ فصلی چو جستم خیال | که باشد باوصاف آن بی مثال
چه خوش داد هاتف نوید غریب | فصیحٌ بلیغٌ ادیبٌ لبیب

۱۲۹۶ فصلی

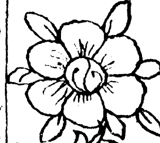
ایضاً

دگر سال عیسی بصد آرزو | نمودم بدل غور در مدح او
شنیدم ز لبهای برنا و پیر | لبیب از سن شاعر بی نظیر
خدایا ز لطف تو دارم امید | بحق نبی و امام شهید
که تا از فلک نور شمس و قمر | بباشد بسطح زمین جلوه گر
مصنف بهر حال مسرور باد | رخش همچو خورشید پُر نور باد
کلام لطیفش چو دُرِ ثمین | بجوهر شناسان شود همقرین
نه بیند گهی روی رنج و الم | بگرد و شمنش باد باد درد و غم

ذلیلش شود منکر خورده بین | بچینند خس وخار مزنکته چین



مقامش گلزار معنے مدام
باند لصد عزت واحترام



خاتمة الطبع

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مولف دیوان
وجود و کاتب سردفتر شهود است که صفحهٔ افلاک را بآیات
بروج ونثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته
و لفظها را عرض جوهر معنی ساخته وشاهد سخن را بهفت
وسمهٔ تشبیهات وسپیداب صفای و زرک استعارات وغازهٔ
کنایات وسرمهٔ اشارات وحنای بندش و گلگونهٔ رنگینی آراسته
برچار بالش فصاحت و بلاغت ومتانت وسلاست نشانیده
جل جلاله وعم نواله وفقره بندی نعت سرور مطلع دواوین
کائنات وشاه بیت قصائد موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفته وخاتمهٔ دیوان رسالت بنام
نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیه تنگ ضلالت
برون کشیده بفضای هدایت رسانید وغریقان بحر عمیق عصیان
را از قعر دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانید چهار یار

کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و آولاد امجادش شموع
روشن شبستان دین مبین صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم
مثنوی رسولے کہ سر دفتر انبیاست * کتاب جہان را ازو
ابتداست * بصدر رسالت نشینندہ اوست * بہ پیغمبری
مہر تابندہ اوست * اما بعد بر ضمایر دبیران دقیقہ رس
و روشن ضمیران صبح نفس مخفی و محتجب نماند کہ این دیوان دل
نگارین و کتابی است بہارین کہ ہر شعرش از مضامین
شیرین حلاوت آگین و ہر سطرش از معانی رنگین طراوت
قرین ہر صفحہ اش چمنے است از بوستان نضارت و ہر
ورقش گلشنی است از گلستان لطافت و ہر نقطہ اش
خال عارض مہوشان و ہر مصرعہ اش بیت ابروی معشوقان
از تصانیف شاعر خوش بیان فصیح اللسان شکرین
مقال نازکخیال گلدستہ ریاض سخندانی عندلیب بوستان
معانی بلبل ہزار داستان سخنوری طوطئ شکرستان معانی
پروری اوستاد آموزش عبارات و استعداد افزای مکالمات

ومحاورات حذاقت مآب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
شناور دریاے معرفت شاعر یگانۂ روزگار سخنور مشہور دیار
وامصار مجمع محسنات منبع عنایات مصقلۂ آئینۂ فطرت سلیم و
واسطۂ صفائی ذہن مستقیم مخزن حلم ومروت معدن اتحاد
ومودت مصدر مکارم اخلاق گنور دِ مراحم اشفاق دقیقہ سنج
ومعنی رس فیض بخش وکریم النفس دریادل روشن
ضمیر شریف النسب سعادت تخمیر وحید العصر فرید الدہر رشک
فردوسی وخاقانی غیرت دہ انوری وعسجدی شہسوار عرصۂ
تفکرات بلند راکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم وذکا
ناظم بے نظیر ویکتا شیر نیستان شاعری ضیغم بیشۂ سخنوری عالی ہمم
فیض نعم منشی دفتر فصاحت دبیر نسخۂ بلاغت جناب منشی
محمدی صاحب خوشنویس تخلص خادم بردوانی دام فیضہ
اوستاد جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان بسعی
فراوان منشی سید محمد عبد الرحیم آبدلغت گو منتظم مطبع باہتمام
عمر محمد ناخدا غفر الله ذنوبہ در مطبع قادریہ واقع کلکتہ نمبو تلہ گلی نمبر ۱۶ طبع شد

صحت نامه دیوان خادم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	طبعم تاریخ اویکایک	تاریخ همین رسیده تعداد	۵۶	۹	خانه	خادم
۷	״	بین	این	۶۱	۴	برآب	پرآب
۳	۲	مراتب جاه	مراتب دجاه	۶۳	۱۱	از	ار
״	۸	تضای	فضای	۶۴	۱	پیش	بیش
۵	۸	ازو	زو	۷۵	۵	جودت	جورت
۱۳	۱۲	کسن	کن	۸۱	۲	دستبازی	دستیازی
۱۴	۵	پیشه	بیشه	۹۱	۱	نالخت	مالخت
۱۵	۸	صراحتهً	صراحتاً	״	״	بازاری	گلزاری
۲۸	۱۱	از	آز	۹۲	۸	منجرهٔ	معجزه
۲۴	۱۳	درد	دود	״	״	متحیر	تحیر
״	۱۴	یکداخت	بگداخت	״	۱۲	رنگ	ریگ
۳۸	۷	یریرویان	پریرویان	۹۳	۸	بکند	بکنند
״	۹	شتب	شب	۹۶	۱۴	مرا	مراد
۳۹	۱۱	کی زباران	کی ازباران	۹۷	۱۵	جادی	خادی
۴۳	۴	فریاد	فرهاد	۱۰۱	۵	شهرکنعان	شهرکنعان کاروان
۴۹	۲	اغیاان	اغیاران	״	۱۳	چوآمد	چون آمد
۵۳	۱	فشان	فسان	״	۱۵	خوارزار	خواروزار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۲	بگران	بکران
۱۱۶	۱۰	تارِ	تارے
۱۱۷	۵	برباد	بریاد
″	۱۲	سر	سیر
۱۲۰	۳	ماندن	رفتن
″	۴	بده	بره
۱۲۲	۲	از یار	اریار
۱۲۴	۲	آن بار	آن یار
۱۲۸	۴	گل زیاد	گل زباد
۱۳۱	۱۲	ببرد	برو
۱۳۵	۱۳	ازین بس	ازین پس
۱۳۶	۲	ازدی	آزادی
۱۳۸	۱۵	ہمان	بمان
۱۴۱	۶	خوانده	ناخوانده
″	۹	گران	نگران
۱۴۲	۳	خود باد	خود یاد
″	۱۳	عزت از	ع زت از
۱۴۳	۲	لیگانه خود	بیگانه خو
″	۱۲	نه بنید	بربینید
۱۴۴	۸	نه لبستان	به لبستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	۳	ارزمتس	ازبزمش
″	۷	می لرزید	می لرزند
″	۱۱	من زرد	من زود
″	″	صعو تبها	صعو تبهاے
۱۴۷	۴	غارت شدند	غارتگر شدند
″	″	برسبدکرد	پُرسبدکرد
″	۱۰	مردہن	مرودہن
″	۱۱	زمن	ازمن
۱۵۰	۵	دبستان	ز دل ستان
″	۱۴	برحال برق	برجان برق
۱۵۱	۳	اندازی	اندازای
″	۱۱	کس	کش
۱۵۴	۶	برخادم	برد خادم
۱۵۷	۱۵	موج ست	موج اشک است
۱۵۸	۱۵	امشب زہی	امشب رہ
۱۵۹	۱۳	ابرویش می ساختم	ابرویش حذر
۱۶۰	۹	دران معنبر	دران زلف
″	۱۲	یافتم	یافتند
۱۶۲	۸	من غزل	من این غزل
۱۶۳	۸	گز عمری	کز عمری

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۱۵	زگرش	زگردش	۲۰۷	۱۳	زغیب	زعیب
۱۶۵	۲	یاد دادم	باو دادم	۲۰۸	۲	زمهر	زبهر
〃	۱۳	دل ارقم	دل را رقم کردن	۲۱۰	۴	برامد	برآمد
۱۶۶	۷	ازدست	اردست	〃	۱۲	نادیده است	تادیده است
〃	۹	نکشید	نکشد	۲۱۲	۱۲	برساعت	هرساعت
〃	۱۲	عاقبت	عافیت	۲۱۵	۱۳	ازخاک	ارخاک
۱۶۹	۴	نظر جلوه	نظر بر جلوه	۲۱۷	۶	دواز	دوراز
۱۷۰	〃	حریفا	حریفان	〃	۱۴	دوررواول	دوراول
۱۷۱	۳	آوازه ایت	آواز درایت	۲۲۱	۹	تو بدشت	نوبدشت
۱۷۷	۲	بافسون	بافیون	۲۲۴	۸	شادیِ عیش	شادی وصل
۱۸۳	۳	ازلب	ارلب	۲۲۷	۹	آن است	آن شب
۱۹۳	۱	زتورسم	زنورسم	۲۲۸	۱	که یار	که باز
۱۹۴	۱۰	ازدید	دردید	۲۲۹	۱۱	ستاه	ستاره
۱۹۸	۱۳	اشنای	رہنمائی	۲۳۳	۲	من ز	من نه
〃	۱۴	رہنمای	آشنائی	۲۳۵	۲	جانان	جانا
۲۰۴	۴	بچشم	بجشم	۲۳۶	۸	آن زمان که	آن زمان بود که
۲۰۶	۹	ازگاه	ارگاه	۲۵۹	۶	برشکر	پرشکر
〃	۱۰	نه	به	۲۶۱	۱۵	جای	جاے
۲۰۷	۳	بودند	هستند	۲۶۲	۳	بده	ده

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۷۵	۷	نہادہ	نہاد	۲۷۶	۱	وتن مین	دین مبین
۲۷۶	۴	وصلش	فصلش	۲۷۶	۵	والاست	والا
//				۲۷۷	۴	عالم	عالم در عالم
۲۷۷	۸	گفتارش	گفتار	۲۷۸	۵	ابراز ری	ابرازاری
۲۷۸	۹	نورسوادان	کوسواداران	۲۷۸	۱۴	افزای خاقانی	افزای کللم خاقانی

اشتہار

ہمت پروران عالی ہمم و سخن دانان والا ہمم کی یہہ عرض ہے کہ ہمارے مطبع مین
ہر قسم کا کام اردو ناگری انگریزی عربی فارسی نہایت اہتمام سے عمدہ اور خوشخط و صحیح اور بہت
جلد چھپتا ہے اور بہتیری کتابین اس مطبع مین چھپ چکی ہین اور اس مطبع مین سنگی اور سربی دونو
طرح کا چھاپا ہوتا ہے حضرات ناظرین یا تاجران با تمکین کو جو چیز چھپوانی منظور ہو بلا تکلف بھیج
انشاء اللہ تعالی بہت جلد چھپکر تیار ہو جاویگی فی الحال یہہ کتاب یادگار زمانہ بے مثل و بے عدیل فرحت
افزای دل مشتاقان سرور سینہ عاشقان قوت بخش دماغ ناظرین طاقت افزای مشام
مشتاقین مرہم جراحت دل عاشقان کشتہ تیغ ادا و انداز مجموعہ فصاحت و بلاغت سراپا دلنواز
انیس خلوت دوستان باعث جلا بخش خواطر محبان یا نور افزای چشم کور باطنان پسند دلہا
دو نمان شمع بزم شاعری چراغ محفل سخنوری یعنی کتاب **دیوان خادم** حسب الایمای جناب
منشی صاحب معدن الطاف کرم مخزن فیض و النعم جناب منشی **محمدی** صاحب خوشنویس **خادم** تخلص
مصنف دیوان استاد مہاراجہ مہتاب چند بہادر بیکنٹ باشی والی بردوان بماہ جمادی الاول سنہ ۱۳۰۲ھ مطابق
ماہ مارچ ۱۸۸۵ء باہتمام تمام و بتصحیح مالا کلام چھپکر مطبوع طبع خاص و عام ہوئی شائقین دوڑین اور اس
دولت لازوال کے حاصل کرانے مین دل و جان سے کوشش کرین اور اس کتاب کا حق تصنیف محفوظ ہے
کوئی صاحب بدون اجازت مصنف قصد چھاپنے یا چھپوانے کا نہ فرماوین کیونکہ یہہ کتاب بموجب قانون سنہ
۱۸۶۷ء داخل بہی رجسٹری ہوئی

اشتہار دائمی ڈفرن انڈیا جنتری مطبوعہ رین پریس کلکتہ

حسب الحکم حضور پر نور ارل [illegible] ڈفرن ویسرای و گورنر جنرل کشور ہند — یہہ جنتری جو ہزار سال ہمیشہ بکار آمد
ہے جسکی بلس ایک کارڈ [illegible] جنتری کا ہے اوسکو ہمیشہ ہر دوسری جنتری کی ضرورت ہوگی یہہ جنتری بزبان فارسی
انگریزی بنگلہ ناگری ایسی نایاب و یادگار رین پریس کلکتہ مین چھپی ہے جسکی شان و شوکت حسن خوبی دیکھنے سے تعلق
رکھتی ہے جسکی مختصر کیفیت یہہ ہے کہ پہلی ایک نہایت عمدہ عمارت کی بنیاد قائم کرکی اوسکی ادہر ادہر [illegible] دونون جانب ہاتھ
گلدستہ اور سین بوٹ لئے ہوئے نام جنتری کا انگریزی حرفون مین دکہلا رہی ہین بیچ اوسکی پردہ ایوان گورنری داہنی
طرف حضور لارڈ ڈفرن اور بائین جانب حضور لیڈی ڈفرن صاحبہ کی تصویر بیتوقیر و معرکہ حضور ویسرای ابنای قواعد
استخراج تواریخ بطرز تسہیل نہایت سہل الوصول چھاپے گئے ہین یہہ جنتری [illegible] جس قسم کی درکار ہو فی جلد
[illegible] نرخ جنتری قسم اول رنگین عمدہ فی جلد [illegible] قسم دوم رنگین فی ۶ قسم سوم سادہ فی

مطبع قادریہ واقع بالک اسٹریٹ نمبر ۶ کلکتہ